

دکتر موش

ناصر زراعتی

دکتر موش

ناصر زراعتی

ناصر زراعتی متولد ۱۳۳۰ خورشیدی در تهران ،
دیپلم ریاضی از دارالفنون (۱۳۴۸) ، لیسانس
کارگردانی سینما و تلویزیون از دانشکده هنرهای
دراماتیک (۱۳۵۵) . از سال ۱۳۵۰ ، نوشتن
داستان کوتاه و نقد ادبی و سینمایی را در مطبوعات
آغاز کرد .

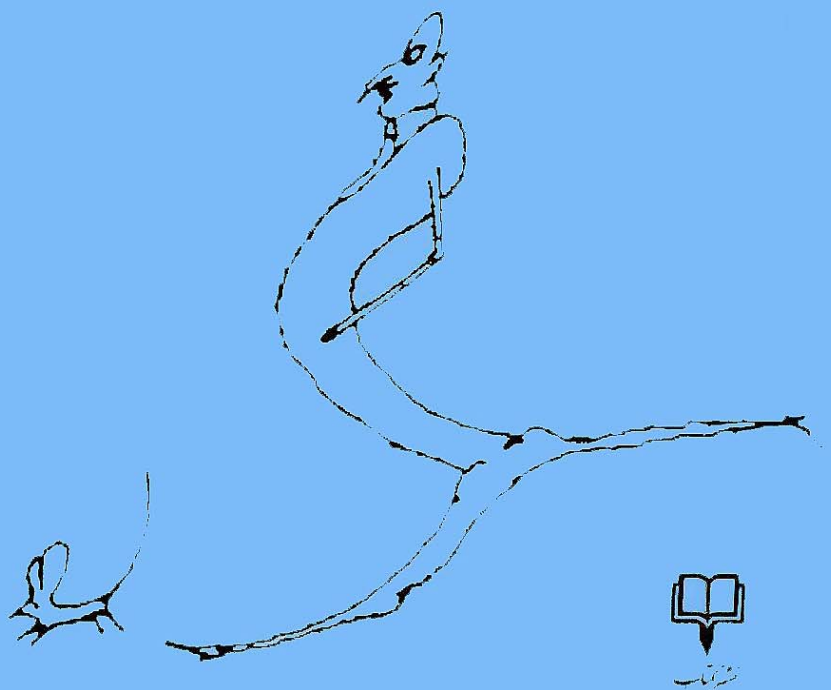


همزمان با تحصیل ، به تدریس رشته‌های فیلمسازی در کانون پرورش فکری کودکان و
نوجوانان مشغول بود . در همان جا بود که چند فیلم مستند آموزشی برای کودکان
ساخت . از اواسط دهه پنجاه تا ۱۳۶۵ در ساختن چند فیلم کوتاه و بلند با عباس
کیارستمی همکاری داشت . اکنون در دانشکده سینما - تئاتر تهران ، داستان و فیلمنامه
نویسی و ادبیات معاصر و تحلیل فیلم درس می‌دهد و با بیشتر نشریه‌های داخل و خارج
ایران همکاری داشته و دارد .

کتابها ، ترجمه : سینمای ۸ میلیتری ، و نشانه‌ها و معنا در سینما از پیتر والن ، و شیخ
سرگردان از رومن گاری (کار مشترک با ابراهیم مشعری) .

نوشته : مجموعه داستان های کوتاه و سبزه (۱۳۷۰) و بررسی فیلمهای داریوش
مهرجویی (۱۳۷۴)

چند مجموعه داستان ، داستان بلند ، مجموعه مقاله ادبی و سینمایی و سفرنامه زیر چاپ
دارد . دکتر موش ، مجموعه ۹ داستان کوتاه است که در ایران امکان انتشار نداشته است .
اخیراً سه فیلم مستند درباره سینما بهبهانی ، نصرت کریمی و جلیل بزرگمهر ساخته است .



دکتر موش

ناصر زراعتی



نشر

فهرست

۵	یادداشت نویسنده
۹	۱) یک ماجرای ساده
۱۹	۲) هرپیس
۳۱	۳) برادر
۴۵	۴) دکتر موش
۶۹	۵) شب ندارد سرخواب
۸۹	۶) نهمین نفر
۱۱۹	۷) انتظار
۱۳۳	۸) یاد
۱۶۹	۹) خودکشی



* دکتر موش (مجموعه داستان)

* ناصر زراعتی

* طرح روی جلد: اردشیر محمص

* ناشر: نشر کتاب - لس آنجلس، آمریکا

* چاپ اول: پاییز ۱۳۷۴ (۱۹۹۵)

* تیراژ: ۵۰۰ نسخه

Nashr-e-Ketab Corp.

1413 Westwood Blvd.

Los Angeles, CA 90024 U.S.A.

Tel: (310)444-7788

FAX: (310)444-1947

یادداشت نویسنده

در این مجموعه، سه داستان کوتاه گرد آمده است. سه داستان اول («یک ماجرای ساده»، «هریس و «برادر»») را بیست و یک سال پیش در زندان رشت نوشتم. دستنوشته‌های اولیه‌شان را اخیراً میان انبوه کاغذ پاره‌هایم یافتیم. اینها را فقط پاک‌نویس کردم. هیچ تغییری در آنها داده نشده است. شاید بهتر می‌بود این سه داستان در کنار داستانهای دیگری می‌آمد که به حال و هوا و آدمهای زندان مربوط می‌شود. باری، اینها قبلاً جایی چاپ نشده است. اما شش داستان بعدی پیش از این چاپ شده‌اند، به این ترتیب:

«دکتر موش» نخستین بار در شماره چهارم دوره جدید جنگ «لوح» همراه تعدادی داستان کوتاه دیگر از دوستان داستان‌نویس، در سال ۱۳۵۹ در تهران چاپ شد. پنج هزار نسخه از این شماره جنگ همراه سه هزار نسخه کتاب «کارگر بیکار» نوشته بنده که طرحهای زیبایش را رفیق نقاش و هنرمندم نیکزاد نجومی - یادش بخیر و جان و تنش سلامت - کشیده بود، در صحافی توقیف شد و از پاتیل مقوا سازی سر درآورد. چاپخانه‌دار گویا فقط دو نسخه سالم از

ترجمه شده است، اما متأسفانه دوستان لطف نکردند نسخه‌ای از این ترجمه‌ها را برایم بفرستند.

«نهمین نفر» که حاصل همان سفر فرهنگی به هلند است، در سال ۱۳۶۹ یک بار در «اندیشه و هنر» چاپ شد و یک بار هم — البته با برخی جرح و تعدیل‌ها و کاستی‌ها — در ایران، در جلد دوم کتاب «داستانهای کوتاه ایران و جهان»، نشر توس. دو نامه ضمیمه داستان نیز در «اندیشه و هنر» چاپ شده است. حضور این دو نامه در این مجموعه شاید گونه‌ای بدعت به نظر برسد، اما گمانم چندان اشکالی نداشته باشد. این نامه‌ها، به هر حال، به «نهمین نفر» مربوط می‌شود.

«انتظار» را هیچ‌یک از نشریات ایران چاپ نکردند و دلیل موجه هم داشتند. پس، ناگزیر در ماهنامه «روزگار نو» جناب پوروالی درآمد، اواخر سال ۱۳۷۰ و همراه با یادداشتی محبت‌آمیز از ایشان.

«یاد...» در دو شماره «مَقر» چاپ سوئد درآمد، سال ۱۳۷۱ و نیز با کاستی‌هایی در شماره ۹۸ «آدینه» (بهمن ۱۳۷۳) چاپ شد.

و «خودکشی» در تابستان ۱۳۷۲ در «آرش» چاپ شد.

همان‌گونه که خواننده می‌بیند، این داستانها متأسفانه فعلاً امکان ندارد در ایران چاپ شود. و این واقعیت تلخ مایه اندوه و حسرت نویسنده است. امیدوارم روزی شرایطی فراهم شود که این مجموعه ناقابل در کنار دهها و صدها کتاب با ارزش دیگر که در این سالها یا در کنج خانه‌ها خاک خورده‌اند یا اگر خیلی بختیار بوده‌اند در «خارج»، منتشر شده‌اند، در مکان اصلی و واقعی خود — در سرزمین عزیز خودمان — انتشار یابد. فعلاً دستمان کوتاه است و حکایت کاجی به از هیچی یا به گونه‌ای دریافتن کنیز مطبخی است، در وضعیتی که دست و بال شکسته‌مان به بی‌بی نمی‌رسد یا نمی‌گذارند برسد.

«لوح» یافته بود که به کاظم رضا داد و او هم نسخه‌ای را به من بخشید. کاظم رضا نویسنده خوبی بود که در دهه چهل و پنجاه شماره‌های متعددی از «لوح» ویژه قصه و نقد با نظر صائبش انتشار یافت. انتشار دوره جدید این جنگ پر بار را پس از انقلاب آغاز کرد که به چنین سرنوشتی دچار شد. بیش از ده دوازده سال است که از او بی‌خبرم. هرکجا هست خدایش به سلامت دارد! پاییز امسال، «دکتر موش» در مجله «آرش» چاپ پاریس، منتشر شد.

«شب ندارد سرخواب...» حاصل جلسه‌های پنجشنبه است که با دوستان داستان‌نویس تهران — پس از تعطیل اجباری کانون نویسندگان — برگزار می‌کردیم. این داستان در مجموعه «بازده داستان» — پس از «هشت داستان»، دومین کتاب این جلسات — چاپ شد؛ در پنج هزار نسخه صحافی شد و به ارشاد رفت تا اجازه پخش بگیرد. اجازه که نگرفت، هیچ، من و چندتن از دوستان داستان‌نویس به ارشاد فراخوانده شدیم تا تک‌تک، در مورد داستانهایمان توضیح بدهیم. «بازده داستان» نزدیک ده سال است که گویا در انبار ناشر خاک می‌خورد و می‌پوسد.

این داستان در سال ۱۳۶۴، در نشریه «اندیشه و هنر» چاپ سوئد، منتشر شد. دوست نویسنده‌ام کوشیار پاریسی همراه با یکی از مترجمان هلندی، آن را در سال ۱۳۶۸ به هلندی ترجمه کرد که در کتاب یادبود سفر من و گلشیری و دولت‌آبادی به هلند درآمد. من این داستان را در شب شعرخوانی و داستان‌خوانی مشترکمان با شاعران و نویسندگان هلندی در آمستردام، خواندم و ترجمه هلندی‌اش را نویسنده انساندوست و بزرگ هلند — خانم میس باوهاوس — خواند. بعدها، «شب ندارد سرخواب...» در انگلستان — نمی‌دانم در چه نشریه‌ای، چون به دستم نرسیده — نیز چاپ شد. این داستان را در جلسات گوناگونی در شهرهای اروپا خوانده‌ام. شنیده‌ام که به انگلیسی و آلمانی هم

بیجا نخواهد بود اگر این کتاب ناچیز را به داستان نویسان و شاعران و بطور کلی همه یاران و هم‌میهنان اهل قلم پیشکش کنم که در این سالها کار کرده‌اند و نوشته‌اند و اندوه جانگزای غربت را تاب آورده‌اند و در راه دشوار زنده نگه‌داشتن زبان پارسی کوشیده‌اند.

ناهرزراعتی

پهمن ماه ۱۳۷۳

يك ماجرای ساده

بعد از نهار، تازه خوابم بُرده بود که صدای باز و بسته شدن در و حرفهای درهم‌وبرهم چند نفر، بیدارم کرد. انگار از دزدیدن الگو حرف می‌زدند و به جواهر فروشی فروختن آن. ته راهرو، روپتو دراز کشیده بودم. سرم را بلند کردم و نگاهی انداختم به آن طرف راهرو، سمت در آهنی میله‌دار. کنار در، پسر بچه هفده هجده ساله‌ای نشسته بود؛ به دیوار تکیه داده بود و دستهایش را رو زانوهای رها کرده بود. چند نفر دور و برش نشسته یا ایستاده بودند و داشتند باهاش حرف می‌زدند. موهای زرد رنگ فروری بلندی داشت که مثل کلاه پشمی بزرگی، سرش را پوشانده بود. سرم را دوباره روبالش گذاشتم و چشمهایم را بستم. خوابم می‌آمد. شب قیل، تقریباً نخوابیده بودم. تا صبح تو راهرو قدم زده بودم.

[۹]

[۸]

می‌رسید. دهان و بینی کوچکی داشت. روی چانه‌اش، جوشهای ریز قرمز رنگی زده بود.

غروب که شد، پاسبان کشیک در راهرو را باز کرد و همه رفتیم تو حیاط برای هواخوری. پسرک نیامد. همان جا نشست.

دور باغچه قدم می‌زدیم. از علی کا کا پرسیدم: «پسر چه کار کرده؟»
گفت: «تو تهرون، دوتا النگو طلا دزدیده آورده رشت فروخته... آوردنش اینجا جواهر فروشه رو معرفی کنه...»

وقتی برگشتیم، هوا تاریک شده بود و شام را آورده بودند. آبگوشت بود. پسرک آن روز — چون روز اولش بود — جیره نداشت. کاسه‌ای را دور گردانیدیم و هر کس یکی دو قاشق آب‌گوشت و نخود لوبیا و سیب‌زمینی ریخت تو کاسه. پسرک مؤدب نشست سرسره و لبخند به لب مشغول غذا خوردن شد. ظرفها را که شستیم، چای آوردند. پسرک لیوان نداشت. تو پیاله‌ای برایش چای ریختیم. قند را می‌زد تو پیاله و به دهان می‌گذاشت و می‌مکید و چای داغ را فوت می‌کرد و جرعه جرعه می‌نوشید.

مؤدب بود. نگران به نظر می‌رسید. گفتیم: «چطوری؟»

نگاهم کرد: «الحمد لله...»

پرسیدم: «دفعه اولته؟»

«بله...»

«چند سالته؟»

«شونزده سال...»

بزرگتر به نظر می‌رسید. فکر کردم به همین دلیل است که نبرده‌اندش دارالتأدیب.

پرسیدم: «جریان چی بوده؟»

بیخوابی به سرم زده بود. از صبح، خوابالود بودم و پس از نهار، دیگر نتوانستم تاب بیاورم.

کم کم داشت خوابم می‌برد که یاد داستان کوتاه «کافر» جک لندن افتادم که تازگیها خوانده بودم. قهرمان داستان مرد قوی هیکل زرد مویی بود که وقتی رو عرشه کشتی می‌ایستاد، باد دریا موهای بلندش را پریشان می‌کرد. نویسنده موهای بلند مرد را به یال شیر نر تشبیه کرده بود. یک آن از ذهنم گذشت که موهای زرد و فرفری پسرک هم شبیه یال شیر است. و نفهمیدم چه وقت خوابم بُرد.

یکی دو ساعت بعد که بیدار شدم از پسر بچه اثری نبود. فکر کردم شاید خواب دیده‌ام و اصلاً پسرکی نیامده و من هم بیدار نشده‌ام.

بلند شدم رفتم دستشویی، سر و صورتم را آب زدم. علی کا کا داشت تو راهرو قدم می‌زد. ازش پرسیدم: «کسی رو آورده بودن؟ به پسر موبور؟...»
گفت: «آره...»

پرسیدم: «پس کو؟ بُردنش؟»

گفت: «نه، خوابیده...» و به اتاق کاظم آقا اشاره کرد.

پسرک — تو اتاق — دستهایش را گذاشته بود زیر سرش و طاقباز خوابیده بود. موهایش مثل هاله‌ای طلایی دور سرش — روی زمین — گسترده بود.

تو راهرو، نشسته بودم و «شاهنامه» می‌خواندم که از اتاق کاظم آقا بیرون آمد. رفت تو دستشویی و پس از چند دقیقه، با دست و روی شسته برگشت. هوا گرم بود. پیراهنش را از تن درآورد و نُخت، رفت کُنجی نشست. بدن ورزیده برنزه‌ای داشت. دم یکی از جیبهای شلوار سیاه رنگش پاره بود. ساکت نشسته بود. چشمان دُرشت قهوه‌ای رنگش دائم در حرکت بودند. باهوش به نظر

گفت: «خبر ندارین؟»

گفتم: «ای... یه چیزایی شنیده‌م... بگو... اینجا باید یه جوری بالاخره وقت رو گذروند...»

گفت: «چشم... رفته بودم تهرون... آخه داداش بزرگم اونجاست... کار می‌کنه. نه کلاس درس خونده. تو هتل هیلتون گارسونه. شاعر هم هست. شعرهاشو تو مجله چاپ می‌کنه... شما مانده رو می‌شناسین؟»
(مانده؟ نه...)

«خواننده تئاترهای لاله‌زاره... خیلی معروفه... چطور نمی‌شناسینش؟ داداشم برای اونم شعر می‌گه... رفته بودم تهرون کار کنم. کارگیر نیاردم. روزها دنبال کار می‌گشتم و شبها می‌رفتم پیش داداشم. خونه‌ش نظام آباده. یه خونه کوچولو اجاره کرده؛ همش شصت متره. دوتا اتاق و یه حیاط فسقلی با حوض و باغچه... یه روز، تو میدون فوزیه، با یه خانوم مسن آشنا شدم. کلی میوه و سبزی خریده بود. کمکش کردم. یه فولکس داشت. چیزایی که خریده بود گذاشتم تو ماشین و خواستم خداحافظی کنم برم که پرسید: چیکاره‌ای؟ گفتم: بیکار... دارم پی کار می‌گردم. گفت: بیا ببرمت خونه برادرم، پیش اونا باش. براشون کار کن. اگه هم دلت خواست می‌تونم شبا درس بخونی. خانومه ازم خیلی خوشش اومده بود. گفتم: می‌بخشین‌ها، اما من دلم نمی‌خواد خونه شاگرد بشم. می‌خوام یه کار درست و حسابی داشته باشم تا بتونم برا مادر و خواهرهام پول بفرستم و خودم درس بخونم. خانومه گفت: خونه شاگرد چیه، پسرم؟ تو عین بچه خودمی. پیش اونا زندگی می‌کنی، گاهی هم کمکشون می‌کنی... همین. درست رو هم ادامه می‌دی. پیش خودم گفتم: خُب، حالا یه مدتی برم بینم چی می‌شه. سوار ماشینش شدم و راه افتادیم. منو برد خونه برادرش. بالای تخت طاووس بود؛ تو یه کوچه. به آقاهه می‌گفتن دکتر. یه زن داشت عین مادر فولاد زره. همش با شوهرش دعوا

[۱۲]

مرافعه داشت. دکتر گاهی به امان می‌اومد. یکی دو بار اومد پیش من، باهام درد دل کرد. خلاصه، قرار شد ماهی صدوپنجاه تومن به‌ام بدن. یه اتاق کوچولو زیر پله‌ای هم داشتن که دادن به من. دکتره یه دختر بزرگ داشت که از شوهرش طلاق گرفته بود و برگشته بود با اونا زندگی می‌کرد. از اون فیس و افاده‌ای‌ها... غُرغُر... یه ریز دستور می‌داد. از صبح تا شب، یا مشغول چُسان فسان و آرایش و بیگودی پیچیدن بود، یا داشت تلفنی با دوستاش حرف می‌زد. اگه هم فرصتی گیر می‌آورد، با دکتر و مادرش دعوا راه می‌انداخت. هیچ‌ازش خوشم نمی‌اومد. خیلی اذیتم می‌کرد. اما یه پسر داشتن کلاس دهم. بچه خوبی بود. باهم رفیق شده بودیم. از همون روز اول که خانومه منو برداشت بُرد خونه دکتر، به‌ام اطمینان پیدا کردن. خونه‌رو می‌سپردن دست من و می‌رفتن این‌ور اون‌ور. منم کارمو می‌کردم و به هیچی کار نداشتم. اما از درس خوندن خبری نبود. یه چند ماهی اونجا کار کردم و حقوقمو فرستادم برا مادرم. همچنین خرجی نداشتم... همه پولامو جمع می‌کردم. یه دو سه روزی مرخصی گرفتم و رفتم فومن، پیش مادرم. بعدش برگشتم و دوباره مشغول کار شدم. یکی دو ماه حقوقمو ندادن. به دکتر گفتم. گفت: صبر کن. دختره هم اذیت می‌کرد. دائم فحش می‌داد. چهار ماه گذشت. روم نمی‌شد بگم: چرا حقوقمو نمی‌دین؟ باز به دکتر گفتم. گفت: برا مادرت فرستادم. نفرستاده بود. یه دفعه دیگه گفتم. دختره گفت: خودم حواله بانکی برا مادرت فرستادم. پاشدم رفتم فومن. مادرم گفت: پولی به دست من نرسیده. بعد گفت: برو ازشون قبض حواله بانکرو بگیر. برگشتم تهرون. به دکتر گفتم: پول نرسیده. گفت: من خبر ندارم، از دخترم بپرس. دختره هم گفت: قبض رو گم کرده‌م. نفهمیدم قضیه چیه. اینا که به چندرقاز حقوق من احتیاجی نداشتن. پولدار بودن. دکتر مرد خوبی بود. اون خانومه — خواهرش — نبود؛ رفته بود خارج. و گرنه می‌رفتم سراغش و جریان‌رو

[۱۳]

ندادین، منم حق خودمو گرفتم. گفته بودم که... دختره گفت: حالا بیا بریم خونه، خواستم نرم. اما دو سه تا از بسته‌هارو داد دست من و باهم راه افتادیم. تو خونه، دکتر و پسرش هم بودن. همه شون می‌پرسیدن: النگو هارو به کی فروختی؟ آدرس خریدارو بگو، کاریت نداریم. بعدش منو برداشتن بُردن داسرا. قبلاً شیکایت کرده بودن. اون وقت، از اون جا، منو بُردن آگاهی و دادگاه اطفال. بازپرس شروع کرد ازم سؤال کردن. من گفتم: اصلاً این جور چیزی نبوده. من النگویی ورنداشتم که جایی بفروشم. بازپرس هرچی اصرار کرد، وعده و وعید داد، خواهش تمنا کرد، فایده نداشت. بعد گفت برام چایی آوردن. اون وقت قول داد که آزادم می‌کنه. می‌گفت: تو آدرس خریدارو بگو، بلافاصله ولت می‌کنم بری. اما من زیر بار نرفتم. می‌خواستم بهشون بفهونم که کاری از دستشون برنمی‌آد. دو سه شب تو بازداشتگاه آگاهی نگه‌م داشتن. یه اتاق بزرگ بود با ده پونزده نفر بازداشتی. بعدش دوباره بازپرسی شروع شد. بازپرس گفت: اگه نگمی‌دم این قدر بزنت که خون استفراغ کنی! می‌زدن. بدجوری می‌زدن. صدای کتک زدن و داد و فریاد متهم‌هارو می‌شنیدم. اون وقت، تمام جریان‌رو گفتم که اونا حقوقمو ندادن و منم حقم‌رو گرفتم. بازپرس خوشش اومد. گفت: مطمئن باش آزادت می‌کنم. بعد با دو تا مأمور فرستادنم اینجا. امروز بعد از ظهر رسیدیم. تو راه، بارون می‌اومد. یگراست رفتیم سراغ جواهر فروشه. گفتن: نیست، رفته تبریز. مأمورها می‌خواستن برن کنار دریا، گردش. گفتن: می‌بریمت زندون شهربانی، فردا می‌آیم سراغت. فکر کنم بیشتر از ۴۸ ساعت نتونن نگه‌م دارن.»

گفتم: «چرا رفتی آگاهی که بیارنت زندون؟»

گفت: «حق با منه.»

گفتم: «چرا جریان‌رو به برادرت نگفتی؟»

می‌گفتم. حتماً کمکم می‌کرد. بهشون گفتم: اگه حق منو ندین، خودم هر جور شده می‌گیرم. دختره گفت: مثلاً چه جوری؟ گفتم: حالا می‌بینی... چند روز اونجا بودم. یه روز هیشکی خونه نبود. رفتم طبقه بالا، تو اتاق دختره، یه جعبه کوچولو بود که روکش مخمل سُرخ داشت. پُر جواهر... اقللاً یک کیلو النگو و سینه ریز و گوشواره طلا اون تو بود. دوتا النگو برداشتم و گفتم: اینم حق من... بعدش اومدم بیرون. النگوها تو جیبم بود. تو خیابون، پشیمون شدم. دیدم انگار کار درستی نکرده‌م. خواستم برگردم بذارم سرجاش، یاد دختره افتادم و اذیت و آزارهاش و اینکه پنج ماه حقوقمو نداده بودن. پیش خودم گفتم: این که دزدی نیست. حقمه... اومدم رشت. رفتم النگوهارو به یه جواهر فروشه فروختم. گفتم: مال مادرمه. یادم نیست... گمونم سیصد و خُرده‌ای به‌ام داد. بعدش رفتم فومن و پولارو دادم به مادرم و جریان رو براش تعریف کردم. گفت: بدکاری کردی. تو نباید دزدی می‌کردی. گفتم: حالا هرچی بوده، گذشته... به مدت پیش مادرم اینا موندم. مادرم دست به پولا نزد. همه‌رو گذاشته بود زیر فرش. برگشتم تهرون. رفتم پیش داداشم. دوباره افتادم دنبال کار گشتن. رفتم یه نامه نوشتم به دفتر مخصوص فرح. بعد یه مدت، منو خواستن. گفتن: چی می‌خوای؟ گفتم: کار... منو معرفی کردن نخست وزیری. سه چهار روز اونجا علاف شدم. بی‌نتیجه... گفتن: برو، هروقت کاری پیدا شد، خودمون خبرت می‌کنیم. هرچی شمارو خبر کردن، مارو هم خبر کردن... پیش برادرم بودم. اونم سرش به کار خودش بود. اصلاً انگار نه انگار که برادر منه یا اصلاً منم آدمم... تا اینکه یه روز داشتم از امیرآباد شمالی می‌گذشتم. اون‌ور خیابون، دختره دکنتر رو دیدم که کلی خرید کرده بود. گفتم: اگه نرم جلو و کمکش نکنم، صورت خوشی نداره. رفتم اون‌ور خیابون و سلام کردم. تا چشمش افتاد به من، بسته‌ها و زنبیل رو گذاشت زمین، دستمو گرفت و گفت: تو اون النگو هارو برداشتی؟ گفتم: بله. شما حق منو

پوز خندی زد و گفت: «اون عارش می‌شه بگه برادر منه. کاری به کار ماها نداره. همه‌ش پی‌رفیق بازی خودشه.»

گفتم: «چرا اصلاً رفتی تهران؟ چرا فومن نمودی؟»

گفت: «از فومن و مردمش بدم می‌آد. همه‌ش کارشون اذیت آزار این و اونه. نمی‌تونم اونجا بمونم. اولها اونجا بودم، تو یه فروشگاه کار می‌کردم. هیچ فایده نداشت. همه‌ش اذیت می‌کردن...» سکوت کرد. سرش را زیر انداخت. بعد گفت: «تهرون بهتره... اون وقتها که بیکار بودم، می‌رفتم پارک شهر. از کتابفروشی‌های خیابونای دور و بر پارک، کتاب کرایه می‌کردم و می‌رفتم تو پارک می‌نشستم می‌خوندم. یه روز که رونیمکت نشسته بودم، رفتم تو فکر. کتاب تو دستم بود. به زندگی و مشکلات مادر و برادر خواهرهام فکر می‌کردم. یه آقای مسن اون طرف نیمکت نشسته بود. ازم پرسید: چیه پسرم، ناراحتی؟ گفتم: هیچی... گفت: نه، ناراحت به نظر می‌رسی. گفتم: موضوع خصوصیه. گفت: به من بگو، پسرم. شاید کاری از دستم بریاد و بتونم کمکت کنم. بالاخره اوضاع و احوال زندگیمو براش تعریف کردم. گفت: من کمکت می‌کنم و تورو عین پسر خودم می‌دونم. اون وقت ازم پرسید: کجا زندگی می‌کنی؟ دروغکی گفتم: تو خونه یکی از دوستانم. روزهای بعد هم همدیگرو می‌دیدیم. تو پارک قدم می‌زدیم. اون برام شعر می‌خوند. صحبت می‌کردیم. می‌رفتیم بستنی فروشی و بستنی می‌خوردیم. بعدش هم وقتی از هم خداحافظی می‌کردیم، پنج تومن یا ده تومن به‌ام می‌داد. من اولها ازش نمی‌گرفتم. خوشم نمی‌اومد از کسی پول بگیرم. ولی اون اصرار می‌کرد می‌گفت: دوست ندارم محتاج کسی باشی. این پولرو از من قبول کن، تو مثل پسر منی. اگه احیاناً یه روز نمی‌تونست بیاد، پولرو می‌گدوشت پیش بستنی فروشه و بهش می‌سپرد که اگر من اومدم بده به‌ام. یه بستنی هم مجانی می‌خوردم. تا اینکه یه روز گفت: منم بچگی‌هام عین تو بودم.

خیلی زحمت کشیدم. الان تنها آرزوم اینه که تو درس بخونی و پیشرفت کنی. من می‌تونم به‌ات پول بدم. اگه دلت خواست برو یه دکون کوچیک باز کن و کاسی راه بنداز و در ضمن، درس هم بخون. اگه هم دوست داشتی برو پیش مادرت، فومن... نمی‌دونستم چی بگم. حتی اسم اونو نمی‌دونستم. نمی‌دونستم شغل و کارش چیه و برای چی اینقدر به من علاقه‌منده. می‌گفت: تو حالا منو نمی‌شناسی. ولی یک روز بالاخره می‌فهمی که من کی بودم. تا اینکه یه روز که باهم قرار داشتیم، نیومدم. مدتی منتظرش و ایستادم، اما وقتی دیدم سروکله‌ش پیدا نشد، ناامید شدم و می‌خواستم برم خونه که دیدم دم در پارک، یه ماشین شخصی شیک و پیک نگه‌داشت و یه آقای جوون خوش لباس ازش پیاده شد و اومد تو پارک. هی دور و برش رو نگاه می‌کرد. بعد اومد طرف من و پرسید: آقا پسر، تو یه پسر بچه پونزده شونزده ساله که پیرهن قرمز تنش باشه، این طرفها ندیدی؟ من همیشه همین پیرهن قرمز رو می‌پوشیدم. اتفاقاً اون روز، یه پیرهن سفید تنم بود. بهش گفتم که من همون پسر بچه‌ام. اون وقت باهام دست داد و احوالپرسی کرد و گفت از طرف همون آقاهه اومده. گفت که امروز حال ندار بوده و نتونسته بیاد سرقرار. بعد ده تومن به‌ام داد و رفت. چند روز بعد، آقاهه خودش اومد. گفت که فشار خونش بالا رفته بوده و تو خونه استراحت می‌کرده. بعد صد تومن به‌ام داد و گفت برو پیش مادرت. بعد که برگشتی، مغازه‌رو برات راه می‌اندازم. فرداش بود که گرفتم و دیگه نتونستم برم ببینمش.»

همه خوابیده بودند. هیچ صدایی نبود. مدتی هر دو ساکت بودیم. تا اینکه گفت: «حالا حتماً فکر می‌کنه من آدم نادرستی بودم و خواستم سرش کلاه بذارم.»

پرسیدم: «جریان‌النگوهارو چرا بهش نگفتی؟ حتماً می‌تونست به‌ات کمک کنه.»

گفت: «نمی‌دونم... یکی دو بار خواستم بهش بگم، جور نشد...»
 حسن آقا — سُرُفه کنان — از خواب بیدار شد. تو جایش نشست و سینگاری
 آتش زد. چند پُک زد و رو کرد به من: «من که یک کلمه از حرفای این بچه‌رو
 باور نمی‌کنم.» بعد رو به او گفت: «آخه پسر جان! حیف نیست تو این سن و
 سال بیایی زندون؟ ها؟» دوباره رو کرد به من: «این جور بچه هارو — چون جثه
 شون کوچیکه — وامی‌دارن به دزدی. اون وقت استفاده شو خودشون می‌برن...»
 سیگارش که تمام شد، دراز کشید و چند تک سرفه کرد و خوابش بُرد.

گفتم: «بلند شو بخواب. دیروخته...»

پسرک رفت گوشه‌ای دراز کشید. دستهایش را گذاشت زیر سرش و به
 سقف خیره شد.

از دستشویی که بیرون آمدم، سرجایش نیم خیز شد و پرسید: «شما چی؟
 شما هم حرفای منو باور نمی‌کنین؟»

گفتم: «چرا...»

دوباره دراز کشید و بلافاصله به خواب رفت. آرام نفس می‌کشید. موهای
 بلندش دور سرش هاله‌ای طلائی درست کرده بود.

✱

صبح، داشتیم صبحانه می‌خوردیم که مأمورها آمدند دنبالش. با عجله، لقمه
 را فروداد و استکان چای را هورت کشید و خداحافظی کرد و رفت.
 دیگر نیاموردندش.

۱۳۵۱ — (دشت)

هَریس

غُرُوب بود که آوردندش. چند دقیقه پیش، تحت نظری‌ها را که ده پانزده نفری
 می‌شدند بُرده بودند. وقتی آمد تو، رفت گوشه‌ راهرو ایستاد؛ سرش را میان
 دستهایش گرفت و بی‌صدا شروع کرد به گریه. دو سه نفر دوره‌اش کردند. هرچه
 پرسیدند، جواب نداد. همین‌طور بی‌صدا گریه می‌کرد و اشکهایش را با پُشتِ
 دست پاک می‌کرد و آب دماغش را بالا می‌کشید.

بیست و چهار پنج ساله می‌نمود؛ با قدی کوتاه و سری کچل. کُلاه نخی
 سیاهی را تا بالای گوشهایش پایین کشیده بود. کلاه کیپ سرش بود. صورت
 گِردِ خوش ترکیبی داشت. چشمهای سیاه دُرشت و مُژه‌های بلندش او را معصوم
 نشان می‌داد. گوشه‌های سیلش تا اطراف چانه پایین آمده بود.

[۱۹].

[۱۸]

وقتی دیدند حرفی نمی‌زند، دست از سرش برداشتند. تنها، همان گوشه ایستاده بود و سرش میان دستهایش بود. پس از مدتی، نشست و سرش را گذاشت روی زانوهایش. دوره‌اش که کرده بودند، گفتیم و لاش کنند. فکر کردیم متماً ناراحت است؛ یا دعوا کرده یا سرقت و تو آگاهی کُنکَش زده‌اند. شاید هم دلش گرفته بود و احتیاج داشت گریه کند. دور و برش نرفتیم تا گریه‌اش تمام شود. بعد هم که شام دادند، نخورد. گفت: «خوردم.»

جایش را تو راهرو انداخت و دراز کشید. متکایی بهش دادیم که گذاشت زیر سرش و تشکر کرد.

آخر شب — حدود ساعت یازده و نیم — بود که تو راهرو نشستیم و چای خوردیم. هوا کمی از گرما افتاده بود، طوری که می‌شد نشست و چای خورد و عرق نریخت. او آن طرف، تو تاریکی دراز کشیده بود. شلوار و پیرهنش را درآورده بود و گذاشته بود زیر مُتکا و حالا با زیرشلواری راه راه و عرق‌گیر رکابی بود. خواستیم چای تعارفش کنیم، فکر کردیم خواب است. چای خوردن مان که تمام شد، من پاشدم رفته پیاله‌ها را تو دستشویی بالا سرش بشویم که دیدم بیدار است و با چشمهای دُرشتش دارد سقف را نگاه می‌کند. بلند شد نشست. دیگر چای نداشتیم که تعارفش کنیم. پیاله‌ها را که شُستم، بُردم گذاشتم روی یخدان. برق را خاموش کردیم و بچه‌ها همه خوابیدند. من خوابم نمی‌برد. بلند شدم رفتم تو راهرو نشستم. جایش در دو قدمی من بود. هنوز همان طور نشسته بود. مرا که دید، لبخند زد. گفتیم: «سیگار می‌کشی؟» گفت: «نه، دودی نیستم.»

مدتی ساکت بود و با انگشت بزرگ پایش بازی می‌کرد. من نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و نگاهش می‌کردم. بعد سرش را بلند کرد، لبخند زد و گفت:

[۲۰]

«ناراحت بودم، رفته بودم تو فکر زندگی...» چیزی نگفتم. ادامه داد: «همه‌ش بدبختی، همه‌ش بدشانسی... دلم بد جوری گرفته بود، گریه کردم...»

نوعی شرمساری تو چهره و چشمهایش بود. طوری حرف می‌زد که انگار داشت از من معذرت می‌خواست. گفتیم: «مهم نیست. گاهی وقتا پیش می‌آد.»

مدتی هر دو ساکت بودیم، تا اینکه پرسیدم: «جریان کار شما چیه؟» انگار متوجه منظورم نشد. خیره نگاهم کرد. گفتیم: «برای چی گرفتنت؟» و همان موقع یاد حرفِ حسن آقا افتادم که گفته بود: «دو تا تخته دزدیده، برده فروخته، گرفتنت.»

گفت: «هیچی. بیخود و بیجهت... من گچکارم. پیش یه حاجیه کار می‌کنم. طرف خیلی پولداره. خونه‌های قدیمی رو می‌خره، می‌کوبه، بعد از نو می‌سازه و می‌فروشه. گچکاری خونه‌هاشو من می‌کنم. دو سه سالی می‌شه می‌شناسمش. پنج تا در کُهنه بود، ورداشتم بُردم فروختم یکی بیست و پنج تومن. حاجی نبود، رفته بود مسافرت. وقتی اومد، گفت: واسه چی درهارو فروختی؟ گفتیم: شما نبود، پول هم که نداده بودی. بی‌پول بودم. حالا پول درهارو از حقوقم کم کنین. ولی حاجی گفت: نخیر، تو درهارو دزدیده‌ی؛ من از دستت شیکایت می‌کنم. بعدش هم رفت. فکر کردم شوخی می‌کنه. امروز عصری، از سرکار که برگشتم، رفتم شام خوردم. کمی هم تو شهر گشتم. داشتم می‌رفتم خونه که مأمور جَلبم کرد و بُرد بازپرسی. دیدم، ای‌دل غافل، حاجیه ازم شیکایت کرده. رفته گفته: فلانی پنجاه تا در خونه‌های منو برداشته بُرده فروخته که می‌شه سه هزار تومن... می‌بینین؟ بازپرس هم برام پنج هزار تومن قرارِ کفیل صادر کرد. اصلاً فکر نمی‌کردم بره شیکایت کُنه. تا حالا چند دفعه همین طوری چند تا دررو برده بودم و فروخته بودم. بعد هم حاجی پولش رو از مُردم کم گذوخته بود. روزی چهل تومن مزدمه، ولی از حاجی بیست و پنج تومن می‌گیرم. آدم خوبی بود. با پرسش

[۲۱]

کردم. دستم راه افتاد. وضعم بد نبود. رفتم واسه خودم به اتاق گرفتم و از خونه بابام اینا سوا شدم. تو اون خونه، هفت هشت تا اتاق بود که مستأجر می‌نشست. یکی از مستأجرها یه زنه بود که دو سه تا دختر بزرگ داشت. من صبح کلهٔ سحر می‌رفتم سرِ کار، شب برمی‌گشتم؛ خسته و کوفته. سرم تو کار خودم بود. کاری هم به کار کسی نداشتم. یه روز همون زنه اومد سراغم که: چیکاره‌ای؟ چقدر حقوق می‌گیری؟ خلاصه از این حرفا. منم همه‌رو راست و حسینی بهش گفتم. بعد پرسید: پدر و مادرم داری؟ از اینجور سئوالا... یه مدت گذشت. یه فامیل داشتیم، گاهی می‌اومد به‌ام سر می‌زد. یه روز اومد گفت: فلانی، بیا یکی از دخترای این زنه‌رو بگیر. گفتم: آخه من که هنوز زندگی‌ای ندارم؛ خودمم و گوشام. گفت: زن خوبیه. گفتم: من که نمی‌گم بده. گفت: دختراشم خوبن. گفتم: آخه من که هنوز ندیدمشون، نمی‌شناسمشون. گفت: کاری نداره، اونش با من؛ برات درست می‌کنم. چیز ننگفتم. یه روز همون فامیلمون و اون زنه و دختراش پا شدن اومدن خونه پدرم. بعد هم پدر مادرم رفتن خونهٔ اونا. منم چند دفعه رفتم. زنه گفت: بیا دخترمو بگیر. گفتم: باشه، ولی آخه دخترتون تازه یازده سالشه؛ سه چهار سال دیگه صبر کنیم بزرگتر شه. گفتن: نه، ما خودمون درستش می‌کنیم. رفتن شناسنامهٔ دختررو کردن پونزده ساله. من پنج هزار تومن پول داشتم. یه مُشت لباس و لوازم و اسباب اثاثیه خریدم بُردم خونهٔ دختره و بعدش هم عقد و عروسی راه انداختیم. دست دختره‌رو گرفتم و بُردمش خونهٔ بابام. یه مدت اونجا بودیم. روزا می‌رفتم سرِ کار. شب، نون و میوه می‌گرفتم می‌آوردم خونه، با پدر و مادر و خواهرم، همه دور هم می‌شستیم می‌خوردیم. خرجمون یکی بود. یه مُدت گذشت. دختره با خواهرم حرفش شد. گفت: من اینجا بمون نیستم! منم دیدم اعصاب خورد کنی‌یه، رفتم به‌جا دیگه، یه اتاق گرفتم. یه چند ماهی هم اونجا بودیم. یه روز زن صاحب‌خونه اومد، منو کنار کشید و گفت:

هم رفیقیم. نمی‌دونم چطور شده، کی زیر پاش نشسته، رفته شیکایت کرده... چی بگم والا...»

گفتم: «کسی رو داری ضمانت‌ت رو بکنه؟»

گفت: «آره، فردا می‌آن سراغم. ولی بدیش اینه که برام پرونده می‌شه، سابقه‌دار می‌شم، اونم چی؟ سرقت...»

گفتم: «خُب، یه کاری بکن ازش رضایت بگیر.»

گفت: «می‌گیرم. خیلی وقته پیشش کار می‌کنم. نمی‌دونم چطور شد شیکایت کرد.»

گفتم: «مهم نیست. درست می‌شه بالاخره.» بعد پرسیدم: «اهل رشتی؟»

گفت: «آره. بچهٔ سربیل عراقم.»

پرسیدم: «ازدواج کرده‌ی؟»

گفت: «دو سه ماهی می‌شه زنم رو طلاق داده‌م.»

پرسیدم: «بچه چی؟ بچه هم داری؟»

گفت: «آره. یه پسر... کوچیکه. حالام پیش مادرمه...»

وقتی از طلاق دادن زنش حرف می‌زد، سرش را زیر انداخت. پرسیدم: «چرا طلاقش دادی؟» سرش را بلند کرد: «ها؟» هنوز با انگشت بزرگ پایش بازی می‌کرد. از کناره‌های کلاه نخ، کچلی سرش پیدا بود.

«چهار سال پیش، تو شرکت نفت بودم. یعنی اولش بیکار بودم. یه مهندس آشنامون بود، منو بُرد شرکت نفت. گفتم: بیا اینجا نظافت کن، بشکه‌هارو نفت کن. منم رفتم. روزی دوازده تومن به‌ام می‌دادن. بد نبود. تا اینکه از طرف سربازبگیری اومدن سراغم. رفتم دو ماه کازرون خدمت کردم. بعدش معاف شدم. برگشتم رفتم سرِ کار. گفتن: تو که رفتی، یکی دیگه اومد سرجات. منم که دیدم بیکارم، رفتم سراغ گچکاری. قبلاً یه مدتی کار کرده بودم. باز شروع

بزمنش. دیدم جُلُو در و همسایه آبروریزی می‌شه. بهش گفتم: آخه عزیز من، تو مگه چی کم داری؟ لباس، پول، غذا؟ ها؟ آخه چرا می‌خوای آبروی منو ببری؟ جوابمو نداد. گذشت... یه روز صد تومن پول تو کیفش پیدا کردم. گفتم: از کجا آوردی؟ هیچی نگفت. بعدها بود که فهمیدم به پیره زنه زیر پاش نشسته، می‌برتش این ور و اون ور. اون صد تومن رو هم اون بهش داده بود. باز نصیحتش کردم. اما به خرجش نرفت. به مادرش گفتم. اونم هر چی نصیحتش کرد، فایده نداشت. باز هر شب می‌رفت بیرون. بچهره می‌گذاشت پیش همسایه‌ها و می‌رفت. خیلی باهاش حرف زدم. نازشو کشیدم، التماسش کردم. ولی هم‌همه بیفایده. دیگه همه به‌ام گوشه کنایه می‌زدن. هر جا می‌رفتم، یه جور دیگه نگاهم می‌کردن. بیخ گوش هم پیچ می‌کردن. من هم‌همه می‌ریختم تو دلم. کاری از دستم بر نمی‌اومد. هرچی خواهش تمنا کردم که از کاراش دست برداره، به بچه و خونه زندگیش بچسبه، نشد که نشد. بهش وعده لباس و انگو دادم بازم فایده نکرد. پاک هوایی شده بود. یه هفته نرفتم سرکار. روزها هم‌همه تو شهر الکی می‌گشتم. دیگه داشت می‌زد به سرم. خواستم طلاقش بدم. دلم نمی‌اومد. قشنگ بود. بهش اُنس گرفته بودم. خیلی خاطرشو می‌خواستم. تا اینکه یه شب اومدم خونه، دیدم باز نیست. نصفه شب بود که اومد. دیگه کفرم دراومده بود. سرش داد زدم. به‌ام برگشت. فحش داد. منم اختیار از دستم در رفت و زدمش. جیخ و فریاد راه انداخت و پاشد رفت خونه مادرش. فرداش رفت شیکایت کرد. سروصورتشو زخم و زیلی کرده بود که مثلاً من زدمش. مادر و دایی‌ش هم از دستم عارض شدن. رفتیم کلونتری. صاحب‌خونه‌مون اومد شهادت داد و جریان شب پیش رو گفت. افسر نگهبان به‌ام گفت: چرا زنتو زدی؟ من تمام جریان برایش گفتم. فرستاد رفتن او پیره زنه رو آوردن. بهش گفتن: چرا زن مردمو از راه به در می‌بری؟ زنیکه گفت: من کاریش ندارم؛ خودش پا می‌شه می‌آد خونه‌م.

اتاقمو لازم دارم. گفتم: آخه چرا؟ مگه چی شده؟ گفت: هیچی، چیزی نشده. اتاقمو خودم لازم دارم؛ می‌خوام بدم پسرخاله‌م بشینه. ما هم پاشدیم رفتیم یه جا دیگه اتاق گرفتیم. بعدش هم بچه‌دار شدیم. همین‌طور زندگی رو می‌گذروندیم. خوب بود... خواهرهای دختره همیشه اونجا بودن. منم هیچی نمی‌گفتم. پیش خودم می‌گفتم: بذار باشن؛ تنها نباشه بهتره. می‌اومدن دو سه روز دو سه روز می‌موندن. می‌خوردن، می‌ریختن، می‌پاشیدن و می‌رفتن. دیگه منم کمتر خونه بابام سرمی‌زدم. یه شب که از سرکار برگشتم، دیدم زنه خونه نیست. بچه بود، ولی اون نبود. از در و همسایه پرسیدم. گفتن: ما خبر نداریم. عصری پاشد رفت. شام نخورده بودم. بچه هم گریه می‌کرد. یکی دو ساعت منتظر شدم. نمی‌دونستم چه خاکی به سرم بریزم. نیومد. رفتم خونه مادرش. دیدم اونجا هم نیست. دو سه جای دیگه هم سرزدم. نبود. حالا بچه هم تو بغلمه و همین‌طور نق می‌زنه و بیتابی می‌کنه. خیلی ناراحت بودم. دلواپس شده بودم. با خودم گفتم نکنه بلایی سرش اومده؟ بالاخره، با هر فلاکتی بود، بچه‌رو خوابوندم. ساعت دوازده شب بود که اومد. پرسیدم: کجا بودی تا این موقع شب؟ گفت: خونه مادرم. گفتم: من اونجا بودم، نبود. گفت: به جایی بودم دیگه. گفتم: چرا این طفلک‌رو به آمون خدا ول کردی رفتی؟ شامت کو؟ برگشت تو روم و ایستاد. داد بیداد کرد. منم عصبانی شدم. خواستم بزمنش. دلم نیومد. گذشت... ولی از اون شب به بعد، هر روز می‌رفت بیرون. یه هفته‌ای گذشت. یه روز کارمو ول کردم، رفتم دنبالش. دیدم رفت طرف خط پهلوی. سوار بنز کرایه شد. منم سوار اتوبوس شدم. شوفرش باهام آشنا بود. بهش گفتم بنزه‌رو دنبال کنه. نشد. نتونست. بنزه تُو می‌رفت. این بود که برگشتم. یکی دو ساعتی تو شهر ول می‌گشتم. خیلی ناراحت بودم. داشتم دیوونه می‌شدم. بعدش رفتم خونه. هنوز نیومده بود. دو ساعت بعد اومد. پرسیدم: کجا بودی؟ گفت: به تو چه! بعدش داد و هوار راه انداخت. خواستم

تو چشمهایم نگاه کرد و گفت: «هیچ دلم نمی‌اومد طلاقش بدم. خیلی می‌خواستمش. قشنگ بود. موهاش بلند بود، تا کمرش. یکدست سیاه... قیافه‌ش عینهو گوگوش بود. نمی‌دونم... نمی‌دونم والله... چطور شد... مادرش برام جادو جنبل کرده یا...»

گفتم: «نه، این حرفا نیست...» و خواستم بگویم: «تو ساده بودی. اوهم بچه سال بود. آمدها هم که...»

گفت: «شاید... چی بگم والله...»

گفتم: «خب، حالا ایشاالله پسر تو بزرگ می‌کنی. یه زن خوب می‌گیری...»
گفت: «نه... دیگه دلم پی زن گرفتن نمی‌ره. هروقت بچه‌مو می‌بینم یادش می‌افتم. خیلی شبیه مادرشه. اصلاً بیخود اول از خونه پدرم پاشدیم. ولی... خب، چاره نبود. باهم نمی‌ساختن. دائم دعوا می‌کرد... حالا می‌ره پیش افسرها...»
پرسیدم: «کی؟»

گفت: «همون... آرایش می‌کنه می‌ره بیرون. هرشب، با یکی از این افسرهاست.»

صدای زنگِ تلفن چرت پاسبان را پاره کرد. پاسبان خوابالود و دلخور، گوشی را برداشت: «بله قربان...»

دیدم دارد نگاهم می‌کند. لبخند می‌زد و با انگشت کوچک پایش بازی می‌کرد. زیر لب گفت: «حیف بود...»

پاسبان گوشی را گذاشت و دوباره افتاد به چرت زدن.

آرام گفتم: «همه‌ش بدبختی... یه روز خوش به خودم ندیدم. اینم که حالا رفته ازمون شیکایت کرده.»

گفتم: «درست می‌شه.»

خندید و گفت: «سرتونو درد آوردم...»

چیکار کنم؟ بیرونش کنم؟ حتماً از شوهرش دلخوشی نداره. دیدم دیگه آبرو برام نمونه. افسره دلش برام سوخت. گفت: چرا طلاقش نمی‌دی؟ مادرِ دختره هم گفت: بیا دخترمو طلاق بده. خودشم گفت: مه‌رم حلال، جونم آزاد! طلاقش دادم. بچه‌رو هم خودم برداشتم.»

ساکت شد. سرش پایین بود و داشت با انگشت‌های پایش بازی می‌کرد. گفتم: «چیزی هم بهش دادی؟»

گفت: «نه... جهازیه‌شو هم نبرد. طلاق گرفت و رفت. همین. بعد، رفتم سرکار. صاحبکار عذرمررو خواست؛ از بس یه خط در میون رفته بودم. یه مدت بیکار بودم تا پیش همین حاجیه کار گرفتم. بچه‌رو گذاشتم پیش پدر مادرم. همه‌ش تو فکر دختره بودم. با اینکه آبرومو برده بود و دیگه طلاقش داده بودم، اما هنوز می‌خواستمش. دورادور، زاغ سیاشو چوب می‌زدم. تا اینکه یه ژینگوله سر و کله‌ش پیدا شد. باهم نامزد شدن. یارو پنج شیش هزار تومن خرج دختره کرد. روز عقد کنون، دختره فرار کرد رفت. هشت روز ازش خبری نشد. ژینگوله رفت از دستش شیکایت کرد. بالاخره دختره‌رو بیرون شهر، تو خونه به جاکشه پیدا کردن. منم رفتم. از اونجا با افتضاح بیرونش آوردن. بعدش رفتیم کلونتری. جاکشه‌رو انداختن زندون. ژینگوله هم منصرف شد رفت پی کارش. خیلی دلم به حال دختره سوخت. اما خودش عین خیالش نبود.»

هیچ صدایی نبود. روبرومان، تو دفتر نگهبانی، پاسبان پشت میز چرت می‌زد. ما آهسته حرف می‌زدیم. گفتم: «کار خوبی کردی طلاقش دادی. راحت شدی. وگرنه تازه اول گرفتاریت بود. تو همین زندون، واسه اینجور چیزا کُلی آدم خوابیده. زنشون همین‌طوری بوده، زدن کشتنش. بعدم افتادن زندون. بچه‌هاشون بی‌سرپرست موندن و زندگیشون به باد رفته...»

سرش را تکان داد. انگار حرفم را تصدیق می‌کرد. بعد سرش را بلند کرد و

گفتم: «نه بابا... صحبت کردیم.»

صبح، با صدای پاسبان که اسمی را صدا می‌زد، از خواب بیدار شدم. دیدم که بلند شد، با شتاب لباس پوشید، پتو را جمع کرد، مُتکا را آورد گذاشت کنار درِ سلول و وقتی دید بیدارم، گفت: «خدا حافظ.»

✱

یک هفته بعد، شب بود که دو مأمور آگاهی - هردو خپله و طاس - دو نفر را آوردند، تحویل دادند و رفتند.

اول که دیدمش، نشناختم. فقط سیبل و صورت گرد و محجوبش برایم آشنا بود. کلاه بر سر نداشت. کچل هم نبود. موی صاف بلندی داشت که برق می‌زد؛ سیاه سیاه، مثل مرکب. پیراهنش نو بود، به رنگ آبی تندی لاجوردی با یقه سه چهار دکمه‌ای و دراز. آستینهایش را یک لا بالا زده بود. شلوار پاچه گشاد و زانو تنگی به پا داشت و کفش براق سیاهی، هردو نو نو. وارد که شد، همان کنار در ایستاد. مرد همراهش سروصدا کنان و غر زنان رفت دستشویی. جلو رفتم و پرسیدم: «شما چند شب پیش اینجا بودی؟»

برگشت. نگاهم کرد و همان‌طور که با گوشه‌های سیبلش بازی می‌کرد، گفت: «چرا... حال شما خوبه؟»

گفتم: «قربان شما. چطور شد برگشتی؟»

گفت: «اون روز صبح رفتم دادسرا. حاجی رضایت داد. قرار شد برم درهارو پس بگیرم. امروز رفته بودم پهلوی... آخه اونجا کار می‌کنم. غروب که برگشتم، سریل مأمورها جلیم کردن.»

حالتی داشت که انگار از من خجالت می‌کشید. حسن آقا آمد و پرسید: «مگه شما می‌شناسیش؟» تا آمدم جواب بدهم، گفت: «آره، چند شب پیش

[۲۸]

اینجا بودم. با آقا صحبت کردیم.» و به من اشاره کرد. حسن آقا انگار شناختش. گفت: «آها...»

آن که رفته بود دستشویی، بیرون آمد. دست و رویش را شسته بود. رو کرد به مرد هرپیس به سر و گفت: «بیا به آبی به دست و روت بزنی. حال می‌آی.» بعد انگار که ما ازش چیزی پرسیده باشیم، جلو آمد و گفت: «شوفر تا کسی ام. به یارو رفته ازم شیکایت کرده. می‌گه، من با دو سه نفر دیگه بُردیمش بیابون، کارشو ساختیم و پولاشو برداشتیم. والله روحم خبر نداره.»

حسن آقا پرسید: «چند سالشه؟»

مرد گفت: «مرتیکه سی سالشه... سگ بهش نیگا نمی‌کنه...»

بادست و روی خیس آمد کنارمان ایستاد. پرسیدم: «شام خورده‌ی؟» گفت: «بله.» گفتم: «اگه نخورده‌ی شام هست‌ها، تعارف نکن.» گفت: «نه، قربان شما. خورده‌م...»

شب، هوا گرم و خفه بود. پتو زیادی هم نداشتیم بدهیم زیرشان بیندازند. به پاسبان گفتیم هردو را بُرد جای ملاقات که کمتر گرم بود تا شب را آنجا بخوابند. خداحافظی کرد و با مرد همراهش رفت.

حسن آقا گفت: «درهارو فروخته و لباس خریده.» بعد پرسید: «راستی، این یارو کچل نبود؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «پس این همه مو...؟»

گفتم: «هرپیس بود.»

گفت: «چی؟»

با صدای بلند گفتم: «کلاه گیس.»

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «اوهوم...» بعد گفت: «کلاه گیس

[۲۹]

گروندها، نه؟»

گفتم: «بعله.» و راه افتادم طرف بچه‌ها که نشسته بودند و با مهره‌های خمیری، شطرنج بازی می‌کردند. حسن آقا انگار که با خودش حرف بزند گفت: «حتماً درها پولش خیلی می‌شده.»

دشت — تابستان ۱۳۵۱

برادر

تازه دو سه روز بود که آورده بودندمان بازداشتگاه. روزهای بارانی آخر زمستان بود. باران برفهای روی زمین مانده را کم‌کم آب می‌کرد. بیشتر وقتها، در حیاط بسته بود و ما یا توی اتاق می‌ماندیم، یا در راهرو قدم می‌زدیم. هوای راهرو سرد بود، طوری که نمی‌شد نیم ساعت ایستاد و تلویزیون تماشا کرد. بیشتر توی اتاق بودیم؛ نشسته کنار بخاری یا دراز کشیده زیر پتو.

سرسفره نشسته بودیم و داشتیم شام می‌خوردیم که آوردندش. کوتاه قد بود. بیست و دو سه ساله می‌نمود. کاپشن بارانی کمر کیپ قهوه‌ای رنگی تنش بود که زیپ آن را تا زیر گلو بالا کشیده بود. شلوار سبزرنگی به پاداشت. چهره‌اش گلگون بود؛ مثل صورت بچه‌ها. در چشمهای سیاه حیرت‌زده و چهره‌اش، نوعی

کمی دیگر سر به سرش گذاشتند و بعد رهایش کردند به حال خودش.
محمدتقی ندیمی یک آن سرجایش بند نمی‌شد. دائم این ور آن ور می‌پرید؛
مثل گنجشکی که انداخته باشندش تو قفس. آمد پیش ما و جریان را دوباره
تعریف کرد.

پرسیدم: «تفنگت جواز داشت؟»

گفت: «جواز؟ نه... ژاندامری گرفت...»

بچه خُمام بود. روی موتور سه چرخه کار می‌کرد. گواهینامه نداشت، ولی
موتور مال خودش بود. پدرش زارع بود. مادرش علیل بود. دو تا خواهر شوهر
کرده داشت و یکی در خانه مانده. برادری داشت از خودش کوچکتر، نوزده
ساله، که در کارخانه‌ای نزدیک خمام کار می‌کرد؛ به پدرش هم کمک می‌کرد.
ندیمی زن داشت و تازه بچه‌دار شده بود. زنش پیش پدر و مادرش بود. ندیمی
از سربازی معاف شده بود.

گفت: «خب، حالا کی می‌رم؟»

منظورش آزادی بود. خندیدیم. خودش هم خندید.

گفتیم: «حالا به کمی دیگه صبر کن... اول باید به نفر ضمانت بشه، بعد...»

«باز پرس گفته تا وقتی طرفت خوب خوب نشه، باید تو زندون بمونی...»

«خب پس، دو سه روزی هستی...»

می‌خواست عید خانه باشد.

فردای آن روز آمد که برایش نامه بنویسم. پرسیدم: «مگه سواد نداری؟»

گفت: «یه دو سه کلاسی درس خوندم، اما نوشتن برام سخته...»

برایش نوشتم؛ خطاب به پدر و مادرش که: بروید از طرف — هرطور شده —
رضایت بگیرید.

نامه را داد به پاسبانی که اهل خمام بود و می‌شناختش تا به خانواده‌اش

معصومیت کودکانه دیده می‌شد. موی سرش بلند بود و یک دسته مو روی
پیشانی‌اش افتاده بود. سبیل کم‌پشتی داشت. دستهایش چابک بود و تند حرکت
می‌کرد.

همان جا، دم در، نشست. همه نگاهش کردند. بعد گفتند: «بیا شام بخور.»

گفت: «نمی‌خورم.»

اصرار که کردند، آمد نشست و سه چهار لقمه گوشت کوبیده خورد. بعد
بلند شد رفت گوشه‌ای نشست و تکیه داد به دیوار. زیپ کاپشن را کشید پایین
و از جیب پیرهنش، یک نخ سیگار زر درآورد. تند با کبریت آتش زد و بنا کرد
پک زدن و دور و برش را با کنجکاوی نگاه کردن.

سفره را که جمع کردند، بساط چای رویه راه شد. عزت نظافتچی یک
استکان چای گذاشت جلوش. اول تعارف کرد که نمی‌خورم، ولی بعد آن را
برداشت و چای داغ را یکنفس هُرت کشید و قند را قرچ قرچ جوید.

اسماعیل که سه سال پیش، تو دعوا آدم کشته بود و دوازده سال محکوم شده
بود و تو زندان هروئینی شده بود و حالا، رئیس اتاق بود، پرسید: «ری، تو را
دیگه بر اچی آوردن اینجا؟»

تند و عجولانه، با صدای بلند، شروع کرد به تعریف: با یکی از دوستانش
می‌روند شکار. یک تفنگ ساچمه‌ای داشته‌اند. تفنگ دست او بوده. نمی‌فهمد
چطور — شاید پایش لغزیده بود — دستش می‌گیرد به ماشه و تیر درمی‌رود،
می‌خورد به ران دوستش. طرف حالا در بیمارستان بستری است. برای او که
ضارب محسوب شده، باز پرس ده هزار تومن قرار وثیقه صادر می‌کند.

اسماعیل خنده کنان گفت: «خب، ری! ایشاءالله یارو می‌میره، تو هم خیالت
راحت می‌شه، می‌شی مثل ما...»

همه خندیدند. او هم خندید. اما انگار متوجه منظور اسماعیل نشده بود.

برساند.

می آمد کنارمان می نشست و روزنامه می خواند؛ بلند بلند. حروف را به هم می چسباند و با زجر و زور، کلمه ها را می خواند. سطرها را با انگشت های کوتاه و گردش که ناخنهای حنا بسته داشت، دنبال می کرد. تقریباً دادمی زد. وقتی موفق می شد سطر را بی غلط بخواند، چشمهایش از خوشحالی برق می زد. یک جا بند نمی شد. انگار می پرید. ناگهان غیث می زد. بعد دوباره سروکله اش پیدا می شد. گاهی می آمد روی تخته ها — کنارمان — می نشست. چای که می نوشیدیم، از جیب پیرهنش، بسته سیگار زر را درمی آورد. از تو پاکت، یک نخ سیگار برمی داشت و به طرفت دراز می کرد: «بکش! بکش!» اصرار می کرد. نمی شد نگرفت. آنقدر دادمی زد و پيله می کرد که ناچار می شدی بگیری. هرچه می گفتیم: «بابا جان، سیگار هست... می بینی که...» می گفت: «نه... بکش... از این بکش...»

هر روز صبح، منتظر آزاد شدن بود. ولی ما می دانستیم که حالا حالاها آزاد بشو نیست. خبر می آمد که حال طرف در بیمارستان خوب نیست. وانگهی، فقط برای اسلحه غیرمجازش، دست کم شش ماه حبس داشت که نمی دانست.

متعجب بود که چرا اصلاً زندانی اش کرده اند. می گفت: «با هم رفیقیم... من که از رو قصد نزدم. تفنگ، خودش در رفت... اونم می دونه... با هم رفته بودیم شکار مرغابی که این جور شد... اصلاً همون ساعت داشت رضایت می دادها... نمی دونم...»

هیچ جور نمی توانستیم قانعش کنیم که باید صبر داشته باشد.

چند روز بعد، «اطلاعات» در صفحه حوادث، جریان را نوشت؛ زیر عنوان: «تیرانداز ماهر!» و این که: محمدتقی ندیمی نامی با همشهری اش می روند شکار. ندیمی کلاه رفیقش را هدف می گیرد و می زند به رانش. اکنون، مجروح

[۲۴]

در بیمارستان بستری است و ضارب در زندان به سر می برد.

برایش که خواندیم، اول ذوق کرد: «کو؟ کجاست؟ کجا نوشته؟» بعد تعجب کرد که چرا دروغ نوشته اند. می گفت، دوستش اصلاً کلاه نداشته که او آن را هدف بگیرد. اگر هم کلاه می داشت، مگر او دیوانه است که چنین کاری کند؟

روزنامه را برداشت برد تا به پاسبان همشهری اش نشان بدهد.

از دیدن اسمش در روزنامه، شوق کرده بود. مثل بچه ها — روزنامه به دست — این ور و آن ور می رفت. همان روز دیدمش که گوشه اتاق، تنها نشسته بود و روزنامه را پیش خودش می خواند و خوش خوش می خندید.

پدر و مادر و برادر و خواهرش به ملاقاتش آمدند. گفتند که حال مجروح بهتر شده و چند روز دیگر از بیمارستان مرخص می شود. برایش میوه و غذا و لباس آورده بودند. همه را برد گذاشت گوشه ای، زیر تخته ها. شب، شامش را همان جا خورد. برایش تخم مرغ پخته رنگ کرده آورده بودند. با نان خورد. هرگاه می خواست میوه بخورد، می رفت همان گوشه — زیر تخته ها — می نشست، تند تند می خورد و بعد می آمد بیرون.

جایش در طبقه دوم تخته ها بود. صبحها زود از خواب بلند می شد.

کمی آرام گرفته بود. عادت کرده بود. وقتی بهش گفتیم که ما هر کدام سه چهار ماه است اینجا هستیم، دیگر بی تاب می نمی کرد. زندانیها هنوز هم گاهی سر به سرش می گذاشتند. می خندید. بیشتر وقتها، با ما می نشست. گاهی هم در حیاط و راهرو، قدم می زد. تند می رفت و برمی گشت. گاهی غیث می زد. گویا می رفت سراغ پاسبان همشهری اش.

دو سه نامه دیگر هم برای خانواده اش نوشت.

عید آمد و گذشت. برایش شیرینی و میوه و غذا آوردند. خیلی دلش

[۲۵]

ندیمی هنوز داشت قدم می‌زد. صدایش زدیم و کنارمان نشان‌دیمش.
دل‌داری‌اش دادیم و گفتیم: «فکر بیخود می‌کنی.»
اسماعیل گفت: «اصلاً حالا فرض کن برادرت بوده... چه کاری از دست تو
برمی‌آد، ری؟»

ندیمی زد زیر گریه. هق‌هق می‌کرد و اشکش که سرازیر شد، سرش را
گذاشت رو زانوهایش. پس از چند دقیقه، سرش را بلند کرد: «می‌دونم...
می‌دونم که برارم بوده.. اون مرده... خودم از اول می‌دونستم...»
رفت بالای تخته‌ها که بخوابد. تا صبح، صدای هق‌هق گریه‌اش به گوش
می‌رسید. آخرهای همان شب، اسماعیل و عده‌ای دیگر رفته بودند سراغ دکتر.
دوره‌اش کرده بودند و ازش خواسته بودند برایشان نسخه آمپول و قرص و شربت
مُسکن بنویسد. دکتر زیر بار نرفته بود و بهانه آورده بود که نسخه و مهر
همراهش نیست. بعد، قضیه تصادف را دوباره تعریف کرده بود.

شب بوده و جاده خیس. برادر ندیمی و یکی از دوستانش سوار دوچرخه
بوده‌اند. ناگهان از جاده خاکی وارد آسفالت شده‌اند که دکتر با ماشین زده
بهشان. هردو پرت شده‌اند کف جاده و جا به جا مرده‌اند.

فردای آن شب، یکشنبه بود. دکتر را بردند بهداری؛ مبادا ندیمی قضیه را
بفهمد و بلایی سرش بیاورد. ندیمی از صبح که بلند شد ناراحت بود. هرچه
بهش می‌گفتیم که اصلاً اینطور نیست، قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «همشه‌ریمان
گفته...» می‌گفتیم: «بیخود کرده.» می‌گفت: «اصلاً خودم می‌دونم که برارم
بوده. حالا دیگه بدبخت شدیم...»

شب شام نخورد.
وقتی گفتیم: «حالا صبر کن بیایند ملاقات، می‌فهمی...» کمی آرام شد و
گفت: «اگه فردا برارم نیاد، معلومه که خودش بوده...»

می‌خواست روزهای عید خانه باشد. یک روز گفت، وقتی زن و بچه‌اش آمده
بودند ملاقات، دَم‌در، قنداق بچه را باز کرده‌اند، برای بازرسی. بچه سرما خورده
و زنش دیگر او را نمی‌آورد.

*
*

غروب یک روز بارانی بود که اسماعیل وارد اتاق شد و گفت: «مثل اینکه
برادر ندیمی رفته زیر ماشین...»

بعد، ندیمی خودش آمد و گفت: «یکی از همشه‌ریهامون گفته امروز یه
دکتر رو آوردن زندون... تو جاده خمام زده به یه دوچرخه، دو تا جوونو کشته...»
گفتیم: «خب، از این اتفاقا هر روزه می‌افته، منظور؟»

در چشمهایش نگرانی دیده می‌شد. گفت: «آخه برارم... یکیشون حتماً برار
کوچیکم بوده...»

گفتیم: «تو از کجا می‌دونی که اون بوده؟»

گفت: «می‌دونم...»

عزت را فرستادیم برود پُرس و جو کند. ندیمی بی‌تاب بود. سکوت اتاق را
پر کرده بود. عزت پس از چند دقیقه برگشت. می‌خندید: «می‌گن هر دو ناشون
عاقله مرد بودن...»

گفتیم: «بفرما... دیدی...»

ندیمی بنا کرد تو اتاق قدم زدن. ما روی تخته‌ها نشسته بودیم. اسماعیل آمد
کنار میله ستون تخته‌ها ایستاد و آهسته گفت: «همون برادرش بوده...»

گفتیم: «جدی می‌گی؟»

گفت: «والله... دکتره گفت هر دو نفرشون هیژده نوزده ساله بودن. ما بهش
گفتیم بگه چهل پنجاه ساله بودن، اونم گفته...»

به اسماعیل گفتیم: «حالا تو هیچی نگو.»

«اطلاعات» گرفت آورد تا بگردیم و برایش بخوانیم. چیزی نوشته بود. روز بعد، «اطلاعات» جریان تصادف را در دو سه خط نوشت. اما اسم کشته شده‌ها نبود. برایش خواندم: تصادف در جادهٔ خممام... دو مرد دوچرخه سوار کشته شدند... باز گریه‌اش گرفت.

بی‌تاب بود. قرار نداشت. گاهی کنجی کز می‌کرد و آهسته اشک می‌ریخت. پنج‌شنبه عصر، هوا بارانی بود. با ندیمی تو راهرو قدم می‌زدم. گفتیم: «ببین ندیمی، تو دیگه برای خودت مردی شده‌ی. زن و بچه‌داری. زندگی پیچ و خم و بالا و پایین زیاد داره. درست نیست که تو زندون خودتو اینقدر ناراحت کنی. اولاً که برادر تو نبوده. ثانیاً، حالا به فرض که — خدای نکرده — این اتفاق برایش افتاده باشه، از دست تو چه کاری ساخته است؟ هرروز، چندین تا تصادف می‌شه و عده‌ای می‌میرن... چه می‌شه کرد؟...»

اشک در چشمهایش جمع شد. بغض کرده بود: «دلم از این می‌سوزه که زدمش... هیچی بهم نگفت... دلم از این می‌سوزه... برایش یه دوچرخه خریده بودم؛ دادم نواری پیچش کردن. یه ترکبندم خریدم زدم بهش... با دوچرخه می‌رفت کارخونه. شبام بایه رفیقش می‌رفتن سینما؛ تو شهر... خیلی بازیگوش بود... حرف هیچ کسی رو هم گوش نمی‌داد؛ نه پدر، نه مادر... هیچ کدوم... فقط حرف منو می‌خوند. یه روز پدرم گفت: شبا با دوچرخه می‌ره شهر، سینما. به حرف ما هم گوش نمی‌ده؛ بهش گفتیم: نرو، نقی! تصادف می‌کنی‌ها! هیچی نگفت. گفتیم: دیگه نرو... سرشو زیر انداخت. گفت: داداش، مگه تو دوچرخه نخردی که باهاش برم این‌ور اون‌ور؟، گفتیم: چرا... ولی حرف پدرموادتم گوش کن. بعد عصبانی شدم. زدمش؛ زدم تو گوشش. سرشو انداخت پایین. گریه کرد، ولی هیچی نگفت. هیچی... این دلمو می‌سوزونه. آگه برمی‌گشت منو می‌زد یا فحش

دیگر گریه نمی‌کرد. ولی گاهی آه می‌کشید. تندتند سیگار دود می‌کرد. وارفته بود. از شور افتاده بود. دیگر نمی‌خندید. روزنامه نمی‌خواند. به نقطه‌ای خیره می‌شد. انگار جای دیگری بود.

دوشنبه روز ملاقات بود. صبح زود بلند شد، لباس پوشید و رفت تو راهرو، دم در، منتظر ایستاد تا صدایش بزنند. دو ساعتی به شروع وقت ملاقات مانده بود، ولی او منتظر ایستاده بود. صبحانه هم نخورد.

وقتی از ملاقات برگشت، پرسیدیم: «برادرت اومد؟» و می‌دانستیم که نه امروز و نه فردا و نه هیچ روز دیگری نخواهد آمد. شب پیش گفته بودیم، حالا ممکن است فردا کار داشته باشد و جمعه بیاید. فقط خواهرش آمده بود. گفته بود پدر و برادر سر مزرعه‌اند. جمعه می‌آیند. هیچ اتفاقی هم نیفتاده است.

ندیمی خیالش کمی راحت شد. ولی می‌گفت: «چشمای آبجیم سرخ بود.» گفتیم: «این که دلیل نمی‌شه.»

بالاخره باید می‌فهمید. چه بهتر که کم کم آماده می‌شد. چشم انتظار رسیدن جمعه بود که پدر و برادرش بیایند ملاقات.

عصر، روزنامه که آوردند، پرید جلو و صفحهٔ حوادث را درآورد گذاشت جلومان و ازمان خواست بخوانیم ببینیم راجع به تصادف جادهٔ خممام چیزی نوشته یا نه. باور نمی‌کرد. می‌گفت: «چرا نوشته‌ن؟»

گفتیم: «خبرهای شهرستانها را معمولاً دو سه روز بعد می‌نویسند.» روز بعد، روزنامه را که آوردند، ندیمی تو حیاط بود. صفحهٔ حوادث را نگاه کردیم. جریان را نوشته بود. اسم برادرش — محمدنقی ندیمی — و دوستش را هم نوشته بودند. صفحهٔ حوادث را تا زدم گذاشتم زیر پتو، مبادا ببیند. ندیمی که آمد، روزنامه را زیرورو کرد. بعد رفت از اتاق دیگر،

اندوه دیگر کهنه شده بود؛ آن شدت اولیه را نداشت و ندیمی خود را سپرده بود به دست گذشت زمان. ما دیگر چه می‌توانستیم بگوییم؟ چه می‌توانستیم بکنیم؟

ندیمی از شور و شوق افتاده بود. می‌رفت گوشه‌ای کز می‌کرد، به نقطه‌ای خیره می‌شد. چشمهایش از اشک پر می‌شد و قطره‌های اشک، آهسته و بی‌صدا، از گوشه چشمها می‌چکید روی گونه‌هایش می‌لغزید و می‌آمد پایین تا گوشه لبهایش. اشکها را با دستمال پاک می‌کرد. دستمالش همیشه خیس بود. به پدرش گفته بود برود از طرف رضایت بگیرد. قباله مهیا کنند تا آزاد شود. پدرش گفته بود رضایت می‌دهد، پول هم نمی‌خواهد. و ندیمی منتظر بود.

✱

اوایل اردیبهشت بود که یک روز، خانم سمیع‌زاده - رئیس حمایت از زندانیان - آمد. زندانیها می‌گفتند رئیس حمایت از حیوانات، زنی بود کوتاه‌قد؛ چهل و چند ساله. با پاهای گوشتالو و سینه‌های برجسته. روی گونه راستش سالک پهنی داشت. لبهایش جلو آمده بود و حالتی حشری به چهره‌اش می‌داد. چشمهایش بی‌حیا بود. کلمات را جویده ادا می‌کرد و صدایش شبیه جیغ بود.

مثل همیشه رفت به دیوار تکیه داد. دو تا پاسبان دو طرفش ایستادند. (می‌گفتند یک بار که تنها آمده بوده، زندانیها دستمالی‌اش کرده بودند و انگشت بهش رسانده بودند.) زندانیها دوره‌اش کردند. طوری بهش خیره شده بودند که انگار می‌خواستند با نگاه بخورندش.

هرکس حرفی زد و تقاضایی کرد. خانم سمیع‌زاده به چند تاشان جواب داد و چند تا اسم را هم یادداشت کرد. وقتی داشت می‌رفت، رضا را فرستادیم سراغش جریان ندیمی را بگوید تا

می‌داد، الان دلم نمی‌سوخست. ولی هیچی نگفتم. فقط گریه کرد. آخرش هم گفت: چشم داداش، دیگه نمی‌رم. من که اومدم زندون، باز هم شبا می‌رفت. با همون رفیقش... اون می‌نشست ترک چرخ و باهم می‌رفتن شهر، سینما... همون شب، وقت برگشتن، تصادف کرده‌ن. می‌دونم... هردو تا شون... جابه‌جا... مرده‌ن...» باز گریه‌اش گرفت: «بدبخت شدیم... پدرم پیره. کاری ازش ساخته نیست. دست تنها نمی‌تونه به کارهای مزرعه برسه. مادرم علیده... هیچ کس دیگه رو هم نداریم. منم که تو زندونم. حالا کی برم بیرون، با خداست... موتورم هم بیکار افتاده...»

خودش هم انگار نمی‌خواست مرگ برادر را باور کند؛ گاهی می‌گفت: «مرده» و گاهی می‌گفت: «اگه مرده باشه...»

گفتم: «چرا موتورو نمی‌دی باهاش کار کنن؟ هم به چیزی گیر اون که کار می‌کنه می‌آد و هم به چیزی دست تورو می‌گیره...»

گفت: «می‌ترسم بدم دست کسی؛ مبادا خرابش کنه. به رفیق دارم خیلی اصرار کرده. ولی به پدرم گفتم بهش نده. باشه از زندون پیام بیرون، خودم کار می‌کنم.»

رفتیم قهوه‌خانه کوچکی که تو حیاط زندان بود نشستیم چای خوردیم. باز هم با اصرار، سیگار تعارف کرد. گفتم: «حالا صبر کن، می‌بینی... برادرت حتماً جمعه می‌آد.»

جمعه، ندیمی رفت ملاقات و برگشت. تا رسید با بغض گفت: «دیدید گفتم... می‌دانستم...»

پدر و مادر و خواهرهایش آمده بودند؛ همه سیاهپوش و گریان؛ با چشمهای پُف کرده و سرخ و اشک‌آلود. برادرش نیامده بود. به ندیمی نگفته بودند برادرت مرده. گفته بودند: کار داشته، سرمزرعه مانده... ولی ندیمی فهمیده بود.

ناصر خیاط و کریم مُردنی بهش توپیدند که: «تو اولها که اومدی، لال بودی. حالا دُم درآورده‌ی و زبانت دراز شده؟... پسر، می‌گیرن می‌زننت‌ها...»
 ندیمی سرخ شده بود. ایستاده بود وسط اتاق و با عصبانیت داد می‌زد که قصد تمسخر آن مرد را نداشته و فقط خواسته باهاش شوخی کند و...
 زندانیها بهش می‌خندید.

✱

و این همه آمد و گذشت و روزها شب شد و شبها روز و ندیمی که ابتدا از یک شب ماندن تو زندان، ناراحت و هراسان بود، روزها و هفته‌ها ماند و دوشنبه‌ها و جمعه‌ها برایش ملاقاتی آمد و رفت زیر تخته‌ها نشست و تخم مرغ و میوه خورد و خندید و گریه کرد و با اصرار سیگار تعارف کرد و گفت برایش نامه نوشتیم و روزنامه خواند... تا اینکه یک روز، سرناهار، صدایش زدند که آزاد است.

انگار پر درآورده بود. می‌خندید. از سرسفره بلند شد، رفت اسباب اثاثیه‌اش را جمع کرد و ریخت تو ساکش. ما داشتیم چای می‌خوردیم. ندیمی با تک‌تک‌مان — تند و عجولانه — خداحافظی کرد؛ محکم دست داد و روبوسی کرد؛ چهره‌ها مان را تُف مالی کرد و دور خودش چرخید. بعد رفت سراغ اسماعیل و اسکناس پنج تومنی میچاله‌ای گذاشت تو دستش. باورش نمی‌شد که آزاد می‌شود. ذوق زده شده بود. انگار یادش رفته بود که بیرون، چه چیزها انتظارش را می‌کشد.
 و رفت.

درست مثل وقتی که آمده بود؛ با این تفاوت که در وقت آمدن، کاپشنش نو بود و حالا کهنه و کثیف و پاره شده بود و آن وقت برادر داشت و حالا بی‌برادر شده بود.

[۴۳]

ترتیبی بدهد آزادش کنند و برود پیش خانواده‌اش. تو راهرو نمی‌شد گفت. می‌خواستیم ندیمی متوجه نشود. رضا همراه خانم سمیع‌زاده رفت زیر «هشت» تا قضیه را خصوصی مطرح کند. اول فکر کرده بود برای کار خودمان است و تقاضایی داریم. تعجب کرده بود و خوشحال شده بود. افسر زندان هم لیخند زده بود. ولی بعد که فهمید قضیه مربوط می‌شود به یکی از زندانیهای عادی، اخم کرده بود و با همان صدای جیغ جیغویش گفته بود که کاری از دستش ساخته نیست و قانون سوای احساسات است و بهتر است صبر کنید تا پرونده مسیر عادی‌اش را طی کند و...
 رضا — دلخور و غرغر کنان — دست از پا درازتر برگشت.

دو سه روز بعد خبر رسید که دکتر آزاد شده. گویا به هریک از خانواده‌های کشته شده‌های تصادف، ده هزار تومان داده بود و رضایت گرفته بود.
 بعد خبر رسید که طرف ندیمی از بیمارستان مرخص شده، ولی حاضر نشده رضایت بدهد، چون بوی پول به مشام خانواده‌اش رسیده بود. دو سه هزار تومن خواسته بوده تا رضایت بدهد. پدر ندیمی هم حاضر نشده یکشاهی بدهد.
 ندیمی چند تا نامه دیگر نوشت و در ملاقاتها به پدرش گفت که هرطور شده از طرف رضایت بگیرند تا آزاد شود.

✱

دیگر از مرگ برادر مطمئن شده بود. حالا فقط فکرش این بود که وقتی برود بیرون، دوباره عزاداری است و سرخاک برادر رفتن و گریه‌زاری کردن. دلش به حال پدر و مادرش می‌سوخت که داغ جوان دیده بودند. برادر هم که دیگر نبود. و ندیمی انگار پذیرفته بود که مرد است و زندگی زیر و بالا دارد و...
 یک روز، رفته بود به یکی از زندانیها گفته بود: فلانی، بیا من ضمانت تو را می‌کنم تا آزاد شوی؛ به شرط آنکه سری به خانه ما بزنی و...

[۴۲]

گویا بالاخره پدرش از پول دل‌کنده بود و راضی شده بود دو سه هزار تومن از آن ده هزار تومن را بدهد به رفیق گلوله خورده محمد تقی و رضایتش را بگیرد.

تابستان ۱۳۵۱ — دشت

برای دوستم، عباس کیارستمی

دکتر موش

با باش میوه فروش بود. چارچرخه زهوار در رفته‌ای داشت. تابستانها همیشه انگور می‌فروخت. صُبح، کله سحر، از میدان که برمی‌گشت، جعبه‌های چوبی انگور را ولو می‌کرد کنار جوی خیابان، چارچرخه و ترازو و سنگهایش را مرتب می‌کرد، بعد تخته‌های میخ شده در جعبه‌ها را می‌گند و انگورها را، خوشه خوشه، آرام و با احتیاط، طوری که حتی یک جبه‌اش جدا نشود، بیرون می‌آورد و روی چارچرخه، ردیف و منظم می‌چید روی هم. وقتی روی چرخ از انگور پر می‌شد، می‌ایستاد، تکیه بر چرخ می‌داد و نصف سیگار اُشنو ویژه سر چوب سیگار درازش می‌گذاشت، می‌گیراند، پُک می‌زد و همچنان که دود را از سوراخ‌های دماغش بیرون می‌فرستاد، شمرده و با فاصله داد می‌کشید: «یهی کیلو... یهی تومن! یهی تومن... یهی کیلو!...»

[۴۵]

[۴۴]

*

تقی، آن روزها، پاپتی و سرتراشیده، با عرقگیر چرک‌مرده‌ای به تن و زیرشلواری زانو ساییده‌ای به پا، تو کوچه‌ها و خیابانها، این طرف و آن طرف می‌دوید. حرف باباش را نمی‌خواند. با بچه‌های کوچه همیشه دعوا و کتک‌کاری می‌کرد. فحش می‌داد و فحش می‌شنید و می‌زد و می‌خورد. یک آن کنار چارچرخه باباش بند نمی‌شد. وقتی هم که به زور توسری و تیپا، گریان، کنار چارچرخه می‌ایستاد، آنقدر به انگورها ناخنک می‌زد که کُفر باباش درمی‌آمد و با اُردنگ رَدش می‌کرد: «برو گورت گم کن، پدر سگ!»

باباش با هیچ‌کدام از مشتریها خوب تا نمی‌کرد. با این همه، بیشتر اهل محل از او خرید می‌کردند. حرفش یک کلام بود. اصلاً اهل چانه زدن نبود: «می‌خوای بخوا، نمی‌خوای نخوا. به سلامت!»

اگر در حال سوا کردن انگور، بی‌احتیاطی می‌کردی و یک حبه از خوشه‌ای جدا می‌شد، فریادش به آسمان می‌رفت: «اوهوی، چی خبرته بابام جان؟ همه‌ره له کردی که... گاماس گاماس وردار.» به همین خاطر بود که بچه‌های محل اسمش را گذاشته بودند: «گاماس گاماس.»

تنگ غروب، انگورها که تمام می‌شد، حبه‌ها و گندیده‌ها را کُپه می‌کرد وسط چارچرخه، آخرین نصفه سیگارش را می‌زد سر چوب سیگار، روشن می‌کرد، پُک می‌زد و هوار می‌کشید: «همه‌ش یه‌ی تومن! آتیش زدم به مالم! بیا وردار ببر! همه‌ش یه‌ی تومن!»

برای حبه‌ها دیگر پاکت نمی‌داد. عمه‌های خسته از کار برگشته، با سر و روی خاک آلود و دستهای گلی و گچی، حبه‌ها را تو دستمالشان می‌ریختند، از کیسه با نخ آویخته برگردنشان یک تومن در می‌آوردند و به «گاماس گاماس» می‌دادند و می‌رفتند تا توی گاراژ مَشد علی، دور هم بنشینند و شام بخورند؛

[۴۶]

حبه‌های لهیده انگور قاتق نان بربری‌شان بود.

«گاماس گاماس» آت آشغال‌های باقیمانده را سرازیر می‌کرد تو جوی پُر از لجن کنار خیابان و بعد چارچرخه‌اش را هل می‌داد می‌برد در خانه و با زنجیر قفل می‌کرد به تیر چوبی چراغ برق کوچه‌شان. سال‌های پیش، دوره نخست وزیری مُصدق، وقتی مُفت آباد تپه و شن‌زار بود و هنوز خانه و کوچه و خیابان و محله‌ای در آن نبود، «گاماس گاماس» مثل خیلی‌های دیگر، آمده بود تکه زمینی را صاحب شده بود، دورش را دیوار کشیده بود و تویش دو تا آلونک خشت و گلی عَلم کرده بود و برای خودش شده بود یک پاصاحبخانه؛ و حالا که محله پُر شده بود از خانه‌های ریز و دُرشت و کوچه‌های کج و کوله، «گاماس گاماس» چند تا اتاقک دیگر هم آن طرف حیاط خانه‌اش ساخته بود و هریک را به خانواده‌ای اجاره داده بود.

*

تقی یک روز — معلوم نبود چطور و از کجا — بچه موشی گرفت. به پایش نخ بست و او را با خود به کوچه آورد. بچه‌ها دورش حلقه زدند. تقی موش را بازی می‌داد، نخ را می‌کشید، شُل می‌کرد، تکان تکان می‌داد، موش را می‌رقصاند و می‌گرداند و جیغش را درمی‌آورد. بچه‌ها به خانه‌هاشان دویدند و هر کدام چیزی آوردند: نان خُشک، پنیر، گردوی بو داده و... تقی از دستشان می‌گرفت، ریز ریز می‌کرد و می‌ریخت جلو موش و موش تُند تُند و با وَلع می‌جوید و قورت می‌داد و وحشت‌زده بچه‌های به شوق آمده و اطرافش را نگاه می‌کرد. بچه‌ها کوچه را گذاشته بودند روی سرشان؛ از بس داد می‌زدند و سوت می‌کشیدند و به قَهقهه می‌خندیدند. جیغ کشان، هر کس می‌خواست موش را تو دست خودش بگیرد و باهاش بازی کند. اما تقی نمی‌گذاشت کسی به موش دست بزند. یکهو یکی از بچه‌ها پرید وسط جمع و رودروی تقی ایستاد و داد زد: «تقی

[۴۷]

موش!»

یک آن همه ساکت شدند و زُل زدند به تقی و موشش و بعد، ناگهان، دسته جمعی زدند زیر خنده. تقی لاغر مُردنی، با آن چشمهای تنگ و بَرّاق و پوزه جَلو آمده و دندانهای ریز و تیز، چقدر شبیه موش بود! تقی سُرخ شد. بعد موش را تو مُشت خود گرفت و رفت طرفِ پسرک؛ هُلش داد سَمَتِ دیوار و باهم گلاویز شدند. بچه‌ها دور گرفتند و ایستادند به تماشا و تشویقِ تقی و پسرک که در هم می‌پیچیدند و با مُشت و لُگد برسر و روی هم می‌کوفتند و تو خاک و خُل می‌لولیدند. موش هنوز تو دستِ تقی بود که یکی از بچه‌ها داد زد: «تقی، تقی، بابات اومد. در رو!»

«گاماس گاماس» بچه‌ها را کنار زد، گوش تقی را گرفت و آن دو را از هم سوا کرد. تقی آمد دستش را ببرد طرفِ گوشش که مُشتش باز شد و موش در رفت. بچه‌ها، فریاد زنان و هلهله کنان، پی‌موش دویدند. دوره‌اش کردند و خواستند بگیرندش که موش زیر دست و پا ماند و له شد و ریغش درآمد و بیجان و لو شد روی زمین.

«گاماس گاماس» تقی کتک خورده و خاک آلود را با خود بُرد سرِ خیابان کنار چارچرخه و یک مُشت فُحش و بد و بیراه بارش کرد و چند تا هم دو بامبی زد تو سرش. تقی نشست لبِ جوی و زد زیر گریه.

یکی از بچه‌ها دُمِ موشِ مُرده را گرفت، کشید و آورد سرِ خیابان و آن را انداخت جلو پای تقی و گفت: «تقی موش، نیگا، موشت مُرد!»

آن وقت بچه‌ها دسته جمعی دم گرفتند: «تقی موش، موشت مُرد! تقی موش، موشت ریغش دراومد!» «گاماس گاماس» گذاشت دُنبالِ بچه‌ها و فحششان داد. بچه‌ها جیغ کشان و هلهله کنان در رفتند. از آن به بعد، تمام بچه‌های محل به تقی می‌گفتند «تقی موش»، و این اسم روی تقی ماند.

[۴۸]

✱

تقی دبستان را با زَجَر و زور و بدبختی تمام کرد. شش سالِ دورهٔ ابتدایی را ده سال طول داد. درسخوان نبود. حوصلهٔ درس و مشق نداشت. دائم با بچه‌های ولِ محل می‌رفت کوچه ملی: سینما، باغ سلیمانیه: توت خوری، کوه سنگی: بُته گنی، دولاپ: خیابان دزدی از جالیزها و آبتنی تو جوی‌های گِل آلود، میدانِ بار فروش‌ها: مال دزدی، امامزاده داوود و... هر کجا که بگویی. از صبح تا شب تو کوچه پس کوچه‌ها و خیابانها پلاس بود؛ فحش خواهر مادر می‌داد و مُرافعه راه می‌انداخت. از تیله بازی و گردوبازی و خَر پُلِیس و مُعلقی و یک پی دو پی و آلک دولک و زویی و شیر دیدم و گرگم به هوا و قایم موشک و گوشه‌ای و بیخ دیواری و شیر یا خط و قاپ بازی و سه سنگ قُمی و شیطون بازی و رفتن به باغی گرفته تا آتش بازی و دوچرخه سواری و گُربه کُشی و سگ آزاری و...، هر بازی و کاری که بود می‌کرد. کتک می‌خورد، آن هم چه کتک‌هایی، از پدرش — «گاماس گاماس» — از دوچرخه سازِ محل — مُختار —، از دکاندارها، از بچه‌های محل، و حتی از غریبه‌ها. و همین طور رُشد می‌کرد، قَد می‌کشید، بُزرگ می‌شد، بُزرگتر می‌شد. از تمام بچه‌های محل درازتر و فرزتر بود، اما هنوز همه «تقی موش» صدایش می‌زدند.

تصدیقِ ششمش را که گرفت، یکی دو سالی بود که صدایش دورگه و پشت لبش سبز شده بود. اسمش هم درآمد بود. با آنکه تقی نه اهلِ درس خواندن بود و نه اهلِ کار کردن، اما باباش اصلاً راضی نمی‌شد او را ببرند اجباری.

یک سالِ آزرگار «گاماس گاماس» ریشش را نتراشید و گذاشت موهای جوگندمی صورتش بلند شود تا پیرتر نشان بدهد و سِندره پوشید تا فقیرتر به نظر بیاید و دستِ تقی را که حالا یک سر و گردن از خودش بلندتر بود گرفت و از صبح تا غروب رفت ادارهٔ نظام وظیفه. از این اتاق به آن اتاق، از این طبقه به

[۴۹]

بزند. هریک سرشان به جایی بند شده بود: دبیرستان، سربازی، دانشگاه، یا کار کاسبی. تقی مانده بود و فسقلی‌های محل که وقتی از جلوش رد می‌شدند، سلامش می‌کردند.

«سام علیک آتقی!»

«سام علیک!»

گاهی جمعشان می‌کرد سرِ کوچه و همچنان که سیگار می‌کشید و سرِ خیابان را می‌پایید تا اگر دختری رد شد با چشمهای ریز و هیزش دیدش بزند، برایشان چاخان می‌کرد. گاهی هم توپ پلاستیکی بچه فسقلی‌ها را می‌گرفت و سه چهار تایی شوت می‌زد و دوباره پستان می‌داد.

«گاماس گاماس» هم دیگر حریفش نمی‌شد. دست از سرش برداشته بود و رهایش کرده بود به حال خودش. فقط گاهی که به امان می‌آمد، برای این و آن درد دل می‌کرد که عجب خبیطی کرده نگذاشته این نَره غول را ببرند اجباری تا آدم بشود و این طور یَل لَلی تَل لَلی نخورد.

تقی نه خوش داشت شُغلِ بابا را پی بگیرد و نه دُنبالِ کار دیگری می‌رفت. ول می‌گشت. با علافی و ولگردی و ولنگاری خوش بود. بیخیال، شاهد جان کندن «گاماس گاماس» بود که مثل همیشه می‌رفت میدان و بار می‌آورد و تا غروب می‌ایستاد پای چارچرخه و حَنجره می‌دَراند و با مُشتریها یکی به دو می‌کرد. انگار نه انگار که او باباش بود. پول از بابا می‌گرفت و غذای خانه را می‌خورد و شب را هم تو خانه ننه بابا می‌خوابید. «گاماس گاماس» و پیرزن کم حرف — زنش — هم‌پایی یکی یکدانه کاکل زری‌شان نمی‌شدند.

✱

تقی از سر کوچه ایستادن و دختر دید زدن و متلک گفتن و برای بچه فسقلی‌ها چاخان کردن که خسته شد، اُفتاد تو خطِ قُمار و حشیش و دَله دزدی. دیگر کمتر

آن طبقه، از پیش این سرباز پیش آن سر گروهبان و از پیش او پیش آن سرکار استوار و از پیش او خدمت آن جناب سروان و جناب سرگرد و جناب سرهنگ و تیمسار و... هی از این در بیرونش انداختند و از آن در با پررویی و سماجت و گاهی هم با داد و هوار و کولی بازی و ننه من غریبم درآوردن، داخل شد. یک سال کار کاسبی‌اش را رها کرد به امان خدا. یک سال چارچرخه‌اش به تیر چوبی چراغ برق کوچه زنجیر شده افتاد و شد قلعه بازی بچه فسقلی‌های محل. هی رفت و برگشت، التماس و زاری کرد و جار و جنجال راه انداخت و از این و آن خط گرفت و توپ آمد و به پای این و آن افتاد تا بالاخره نظام وظیفه به امان آمد و معافی کفالت تقی را داد به دستش، به شرطی که دیگر شاخ را بکشد و آن طرفها پیدایش نشود.

فردای آن روز، «گاماس گاماس» به میدان رفت و بار آورد و چید روی چارچرخه‌اش و مثل سردارِ فاتحی به آن تکیه داد و نصفه سیگاری آتش زد و چوب سیگارش را گذاشت لای دندانهایش و با لبخند رضایت و پیروزی بر لب، داد زد: «یه کیلو، سهی تومن! سهی تومن، یه کیلو!»

✱

اما تقی تن به کار نمی‌داد. موهایش را که یکسالی می‌شد دیگر نتراشیده بود، آب می‌زد و شانه می‌کرد. کفشهایش را واکس می‌زد و با تُف برق می‌انداخت. شلوارش را که همیشه خدا مُچها و قسمتی از ساقِ پاهایش از آن بیرون بود، شبها می‌گذاشت زیر تُشک تا صاف شود و خط اطو داشته باشد. صورتش را دو تیغه می‌کرد و دُزدکی سیگار می‌کشید. سر کوچه می‌ایستاد و چشمهایش را خُمار می‌کرد و دختر مدرسه‌ای‌ها را دید می‌زد و گاه‌گذاری هم متلکی می‌پراند و چند قدمی دُنبالشان می‌افتاد.

بچه‌های همسن و سالش دیگر تو کوچه نبودند تا «تقی موش» صدایش

تو محل پیدایش می‌شد. لباس‌هایش نو و جیب‌هایش پر شد. دیگر از جیبش بسته سیگار خارجی و فندق درمی‌آورد. شب‌ها دیر به خانه می‌آمد؛ مست یا نشسته. بعضی وقتها هم اصلاً شب به خانه نمی‌آمد. گاهی آخرهای شب، بچه فسقلی‌ها را سرکوپه دور خودش جمع می‌کرد و برایشان چاخان به هم می‌بافت. بچه‌ها از زرنگی‌ها و بزنی بهادری‌ها و جنده‌بازی‌ها و عرقخوری‌های تقی حکایت‌ها در ذهن داشتند. تقی بر تیر سیمانی سرخیابان تکیه می‌داد و زیر نور مهتابی تیر چراغ برق، سیگار حشیش پُر می‌کرد و دود بویناک حشیش قاطی شده با توتون را تو ریه می‌فرستاد و از دماغش بیرون می‌داد و با لهجه لاتنی چاخان می‌کرد. بچه فسقلی‌های محل، حاج و واج، با دهان‌های از تعجب گشوده، به او خیره می‌شدند و آخرش با داد و بی‌داد و توسری پدر مادرهاشان، از روی اجبار و با ناراحتی، به خانه‌هاشان می‌رفتند.

*
*

یک چند، تقی غیبش زد. شش ماهی در محل از خبری نبود. مجید را که در تظاهرات دانشگاه گرفتند و بُردند زندان شهربانی، آنجا تقی را دید و توانست چند باری باهاش حرف بزند. تقی، تو بند عادی‌ها، نظافتچی بود و بعضی روزها وقتی سطل زباله را بیرون می‌برد، از لای میله‌ها، مجید را می‌دید و با او سلام علیک و مخلصم چاکرمی می‌کرد. تعریف کرده بود که به جرم لواط او را گرفته‌اند. بعد با خواهش و تمنا از مجید خواسته بود که وقتی آزاد شد و رفت محل، به کسی در این مورد چیزی نگوید، یا اگر هم خواست بگوید، نگوید که تقی لواط کرده، بگوید جرمش سرقت بوده. بله، این طور بهتر است؛ آخر، می‌فهمد که، صورت خوشی ندارد.

تقی شش ماه حبس کشید و آمد بیرون. جریان لواط را کسی نفهمید. خودش هم چیزی بروز نداد. در جواب سؤال همه می‌گفت: «جرموم سرقت بود. از یه

[۵۲]

جواهر فروشی، تو منوچهری. لو رفتیم.»

زندان بهش حسابی ساخته بود. چاق شده بود. گردنش را تَبَر نمی‌زد. روی بازوی چپش، عکس یک زنِ نُخت — ناشیانه — خالکوبی شده بود. بازو که می‌گرفت، عضلاتش که سفت می‌شد، زنِ نُخت به شکل ناقص الخلقه‌ها درمی‌آمد. کفش پاشنه بلند میخ‌دار و شلوار مشکی بلند پاچه گشاد که زمین را می‌روفت، پا می‌کرد و پیراهنهای گُل بته‌ای رنگارنگ تن می‌کرد و دکمه‌هایش را تا بالای ناف باز می‌گذاشت. سینه سپر می‌کرد و شانه‌ها را عقب می‌داد و دستهایش را می‌جنباند. دستمال یزدی بزرگی دور دست می‌پیچید و دنباله‌اش را تو هوا می‌چرخاند و از وسط خیابان یک گتتی راه می‌رفت و با بچه‌ها و دکاندارها «سام علیک» می‌کرد. همان طور که راه می‌رفت دستش را می‌برد نزدیک سینه و سر و گردنش را کمی خَم می‌کرد؛ «سام علیک، نوکرتم! کوچکیتیم!»

دیگر هیچ وقت تو پیاده‌رو یا کنار خیابان راه نمی‌رفت. پاشنه‌های میخ‌دار کفش‌هایش را — خَش‌خَش — بر آسفالت می‌کشید و درست از وسط خیابان راه می‌رفت.

شبه‌ها، سرکوپه می‌ایستاد و سیگار حشیش پُر می‌کرد و قصه‌های زندان و گُل‌هایی را که آنجا کاشته بود (بزن بزن با لاتها و چاقوکش‌ها و گردن کلفت‌های تهران، تیغ‌کشی‌ها، خودزنی‌ها، قمار راه انداختن‌ها، باج سبیل گرفتن‌ها، فحش خواهر مادر به پاسبان‌ها و افسر و رئیس زندان دادن‌ها، زیر «هشت» باطوم خوردن‌ها، سرتراشیده شدن‌ها، و تو مُجرد افتادن‌ها و...) با آب و تاب برای بچه‌های محل تعریف می‌کرد.

*
*

«گاماس گاماس» دیگر پیر شده بود. وقتی تقی تو زندان بود، حتی یک بار

[۵۳]

هم سراغش نرفت.

«گور پدرش! چشمش کور، حقشه...»

چارچرخه و ترازو و سنگ‌ها را فروخته بود و دو سه تا مستأجر جدید آورده بود و از هر کدام چند هزار تومنی گرفته بود و راه افتاده بود رفته بود مگه و حالا حاجی شده بود و ریش گذاشته بود. پوستین کهنه‌ای به دوش، عصای چوبی کج و کوله‌ای به یک دست و تسییح سیاه درازی به دست دیگر، فقط برای نان خریدن و مسجد رفتن از خانه بیرون می‌آمد.

شبی نبود که از خانه «حاجی گاماس گاماس» سروصدای فحش و داد و هوار تو محله نییچد. تقی وقتی آخر شب، مست و پاتیل به خانه می‌رفت، با باباش سرشاخ می‌شد. فقط گاهی که حشیش زیادی می‌کشید و بعد می‌رفت خانه، مدتی صدای داد و بیداد باباش بلند می‌شد و بعد سکوت بود. تقی در آن شبها، نشئه حشیش، گوشه‌ای می‌نشست و هپی غذا می‌خورد و به گوشه‌ای میخ می‌شد. حال و حوصله دعا و شاخ‌شانه کشیدن نداشت.

✱

یک روز غروب، بچه‌ها و دکاندارهای محل تقی را دیدند که خرامان و هیکل جنبان، از وسط خیابان رد می‌شد. رویوش سفید اطو کشیده نونواری روی دستش انداخته بود و چند تا کتاب خارجی کت و کلفت دست دیگرش بود.

یک هفته‌ای بود که دیگر صدای جارو جنتجال از خانه «حاجی گاماس گاماس» بلند نبود. تقی، آرام و متین و سر به راه، صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و غروب با همان رویوش سفید اطو کشیده و کتابهای خارجی کت و کلفت در دست، گردن افراشته و یک کتی، برمی‌گشت. شبها هم دیگر، به حشیش کشیدن و چاخان کردن، سرکوجه نمی‌ایستاد. مست هم نمی‌کرد. غروبها که برمی‌گشت، معلوم بود که خسته و کوفته است.

[۵۴]

✱

فصل امتحان مدرسه‌ها نزدیک می‌شد. آخر شب، بچه‌ها زیر نور مهتابی تیرهای چراغ برق خیابان، پتو پهن می‌کردند، دراز می‌کشیدند یا می‌نشستند یا قدم می‌زدند و درس می‌خواندند.

یک شب، بچه‌ها تقی را دیدند که دمپایی و زیر شلواری به پا و چارپایه کوچکی در دست، با یک بسته سیگار و نیستون و فندک و چند کتاب که با کاغذ کادو و مُشما جلد شده بود از خانه بیرون آمد و رفت زیر تیر چراغ برق سرکوجه — همان جا که قبلاً می‌ایستاد و سیگار حشیش پُر می‌کرد و دخترها را دید می‌زد و برای بچه‌ها چاخان می‌کرد — و چند بچه‌ای را که آنجا پتو پهن کرده بودند و دراز کشیده بودند و داشتند مسئله حل می‌کردند بلند کرد و گفت بروند یک جای دیگر درس بخوانند. بچه‌ها غرغر کنان بلند شدند رفتند.

تقی چارپایه‌اش را گذاشت زیر تیر، سیگاری آتش زد و بسته سیگار و فندک و چند تا از کتابها را گذاشت روی چارپایه و کتابی را باز کرد و شروع کرد به قدم زدن و خواندن.

بچه‌ها دیده بودند که تقی تا نزدیک صبح، همان جا، گاهی قدم می‌زده و گاهی روی چارپایه می‌نشسته و درس می‌خوانده.

شبهای بعد، بر بساطش یک فلاسک چای و یک کیسه پلاستیکی پُر از قند هم اضافه شد. یکی از بچه‌های زبل یک شب واری کرده بود و دیده بود که تقی کتابهای کلاس هفتم را می‌خواند.

✱

دکاندارها بالاخره تاب نیاورده بودند و یک روز غروب وقتی تقی برای سیگار خریدن رفته بود تو بقالی، دوره‌اش کرده بودند و پرسیده بودند: «خب آتقی، کجایی؟ کم پیدایی؟»

[۵۵]

و تقی گفته بود که تو دانشگاه تهران کاری گیر آورده و کارمند شده و شبها هم درس می‌خواند و همین روزهاست که دیپلمش را بگیرد و برود دانشکده پزشکی درس دکتری بخواند و انشاءالله دکتر شود. دکاندارها گفته بودند: «انشاءالله!» و پوزخند زده بودند.

«گاماس گاماس» هم در مسجد — بین دو نماز — برای اهل محل، از پسرش تقی تعریف کرده بود و خدا را شکر کرده بود که بالاخره سرعقل آمده و دست از عرقخوری و الواطی کشیده و سر به راه شده و پی کار و زندگی رفته و کارمند دانشگاه شده و حالا هم دارد درس دکتری می‌خواند و تا یکی دو سال دیگر هم انشاءالله دکتر خواهد شد.

مسجدی‌های محل گفته بودند: «انشاءالله!» و پوزخند زده بودند.

✱

تقی گفت: «سام علیک... نوکرتم... کوچیکتم... آقایی... سروری... کی؟ قنبر بقال؟ ساعت ده کرکرو کشید پایین رفت. آره... رفت کرج. مگه شما نمی‌دونی؟ خبر نداری؟ باغ خریدن. آره. یه باغ درندشت. بعله دیگه، همین یق قرون دوزارای ماس. سرزده به صد هزار تومن. بعله... شده یه باغ درندشت تو کرج. حالام رفته‌ن سر محصولا. آره. گوجه‌فرنگی و خیار... دیگه سیر شده‌ن. اون موقع‌ها یادتونه که.. تا نصفه شب واز بود، مبادا یه مشتری که یه کربیت می‌خواد، از چنگشون درره. بعله. حالا چی می‌خواستین؟... سیگار؟! خب زودتر بگو نوکرتم. بفرما. بفرما. اینم سیگار. نه چون تو... قابلی نداره. یه بوکش خونه‌س. وردار. مرگ من... این تن بمیره. بابا نوکرتم. این حرفا چیه؟ چرا تعارف می‌کنی؟ وردار دیگه. ما و شما نداریم. بفرما، بفرما بیشین چن دیقه مهمون فقیر فقرا باش. نه، نه، اینجا، رو این چارپایه. بفرما، نه چون شما. من همین جا راحتم. لب همین خوب... آ... آ... ای داد بیداد! دیدی یادم رفت؟

[۵۶]

معذرت. معذرت. آ... این بد مصیب که گازش تموم شده. نه بابا... هادسونه. جون شما. آره، یه دختره واسم کادو خریده. فردا باید پُرش کنم. حالا صبر کن روشن می‌شه. آها... نگفتم؟ فقط مواظب باش... آها... چایی؟... چرا؟ خوردم چیه قریونتم... خب حالا یه چایی‌ام با چاکرت بخور. نمی‌شه؟ بذار بیریزم. می‌بخشینا، کم رنگه. اینم قند. عوضش داغ داغه. فلاکش محشره. یه ماه چایی توش بمونه، بازم مٹ روز اول داغ داغه. شما حالا بفرما، من پیش پات خوردم. باشه. چشم. چشم. می‌خورم. اول شما... نوش جون. مگه می‌شه بی‌چایی؟ تا صب باید بیدار موند. بی‌چایی و سیگار، من یکی که نمی‌تونم یه ساعت درس بخونم. این جیغیل میگیلارو ولش... هستیم خدمتتون. همین دور و ورا می‌پلکیم. شما دانشگاه رو تموم کردین، نه؟ خب به سلامتی... بعله... شما حالیته. درس خونده‌ای. دانشگاه دیده‌ای. این کون گشادا چی می‌فهمن؟ بهشون گفتم دارم درس دکتری می‌خونم. اینم رویوش، اینم کتابای خارجی، کتابای دکتری. به مرگ شما نباشه، به جون خودم، چشاشون از حسودی داشت درمی‌اومد. آه... حیرون و میخ مونده بودن. خواستم بگم آخه — بلا نسبت — خوار گُسته‌ها، فکر کردین چون ما بابامون طاف بوده، چون حبسی کشیدیم، نمی‌تونیم بریم دانشگاه درس دکتری بخونیم؟ دیگه تقی موش مُرد. جوونی و جاهلی‌ام دوره‌ش سر اومد. هر کاری بود کردیم، گذشت. کون دنیارو پاره کردیم. خودت که می‌دونی؟ دیگه ما ختم روز گاریم. حالا اینا — ای خدا — چی بگه آدم والا... از شما چه پنهون... آقایی... با کمالاتی... نوکرتم... نه والا... به ولایه قسم، به مولا علی، تصمیم خودمو گرفته‌م. به شما می‌گم. می‌دونم که حالیته. می‌فهمی... چاکرتم. دارم هفتمو می‌خونم. می‌دونی که؟ از رو خریت درسو ول کردیم. کسی رو هم نداشتیم که راهنمایی‌مون کنه. زدیم به علافی. خب، بعله... حالام دیر نشده. ماهی‌رو هروقت از آب بگیریم... بعله دیگه... امسال می‌خوام متفرقه امتحان بدم.

[۵۷]

زدیم... آره... دوستش دارم. خیلی خاطرشو می‌خوام... اون؟ بعله، کشته مرده شده. یه روز گفت: می‌خوام بیام دانشکده‌تون، گفتم: نه، نیا. خوش ندارم بیای اونجا. گفت: چرا؟ نکنه می‌ترسی دوست دخترات منو ببینن؟ گفتم: نه چون تو. آخه، نه اینکه من سال آخرم و امسال درسم تموم می‌شه. و می‌باس سال دیگه برم بیمارستان، اینه که سرم خیلی شلوغه. برا این نمی‌خوام بیای اونجا که وقتی گرفته می‌شه. قبول کرد. اما اگه می‌اومد، خیط خیط بود. آره... قراره چن وقت دیگه نامزد شیم. سال سومه. شعر معرّم می‌گه. گفتم که، دانشجو ادبیاته... باباش؟ سرهنگه. سرهنگ نیرو دریایی. از اون خریولان. نمی‌دونم اگه بفهمه بابای من... خب دیگه، بی‌خیال... اونشم بی‌خیال... تا بخواد بفهمه، من رفته‌م دانشکده و دارم پزشکی می‌خونم. فوقش می‌گم: خب، چاخان کردم سال آخرم، سال دومم، ها؟ می‌گم آ... حالا بذار این خوار گُسه‌ها بازم به‌ام بگن تقی موش... یا علی... نو کرتیم... سیگار وردار... مرگ من... این تن بمیره اگه ورنه‌اری... بیشتر... یکی دیگه... می‌گم دارم. به بو ککش خونه‌س... تعارف می‌کنی‌ها؟ می‌بخشی سرتو درد آوردم. زت زیاد... قریون شوما... چاکرتیم... نو کرتیم... زت زیاد...»

✱

بعد از امتحانهای متفرقه، یکی دو آدم ناشناس دو سه روزی تو محله، پیداشان شد. به بهانه خریدن سیگار و کبریت، تو بقالی سرک کشیدند و با کاسیها و دکاندارها و زنهای در و همسایه شروع کردند به حرف زدن و پرس و جو کردن و زیر زبان کشیدن: «کار خیره، بله... اومدیم به تحقیقاتی بکنیم. حالا معلوم نیس. تا قسمت چی باشه.»

سئوالها دور و بر تقی می‌گشت و خانواده‌اش، پدر و مادرش، و گذشته‌اش. اهل محل سنگ تمام گذاشتند. حتی یکی از خاله‌های فضول محل کار را به

قبولم. چون تو، فول فولم. بابا، من تو دانشکده پزشکی دائم با دکتر سروکار دارم. به‌ام کمک می‌کنن. آره. بعدشم می‌خوام بگش بخونم. دو سه کلاس یه سال. ایشالا بعد سه سال دیپلمو می‌گیرم. تا اون وقتم این قدر تو دانشگاه کار کرده‌م که وارد واردم... کنکور چیه؟ قبولم مرگ تو. چی؟ تو دانشگاه؟ از شوما چه پنهن، خب معلومه... مگه با شیش کلاس سواد چه کاری به آدم می‌دن؟ جز مستخدمی؟ تو دانشکده پزشکی. آره... کار می‌کنم. بگش... از صب تا شب. تو آزمایشگاه، تو سردخونه، تو اتاق تشریح. آره. اونجاها رو مرتب می‌کنم. کلاسارو تمیز می‌کنم. به‌ام می‌رسن. به و لاهه، به از شوما نباشن، هم دکتراش، هم دانشجویهاش همه ماهن. هوامو دارن حسابی. آره... اما به این ننه جنده‌ها، به فضولای محل، گفتم اونجا کارمندم. آره. خودت که خوب می‌شناسیشون. منتظرن یه آتو بیفته دستشون. کار کاره دیگه. بله؟ عیب و عار که نیست. تازه مگه خوداشون چیکارن؟ جز بقال چغال؟ یا اینای دیگه، بچه محلاي خودمون... نهایتش کارمند بانک صادرات... حالا بیا و تموشا کن. فکل و کراوات... روزی یه دست کت شلوار. آقا همچین می‌ره و می‌آد انگار مدیر کله، یا وزیره... چایی بیریزم؟ یکی دیگه... باشه... سیگار؟... بکش بابا... بازم این سگ مسب روشن نمی‌شه... ها؟... تکونش بدم؟ راس می‌گی... بعله... آها... راس گفتی‌ها... بفرما... نه... شوما اول روشن کن، بعد من... آره... تو دانشگاه با یه دختره آشنا شدم. ماه... دانشجو ادبیاته. یه روز که داشتم می‌اومدم بیرون، تو محوطه دانشگاه دیدمش. با یه دختر دیگه بود. پا به پاشون اومدم. نیگاش می‌کردم. اونام یه نیگا به رویوشم می‌کردن، یه نیگا به کتابام. بعدش، زیر گوش هم پیچ و هرهر خنده... فرداش، دوباره دیدمش. این دفته تنها بود. رفتم جلو. گفتم: سلام. جوابمو نداد. منم دیگه هیچی نگفتم. روز بعدم دیدمش. وقتی سلام کردم، خندید. چه خنده‌ای! این دفته جواب سلاممو داد. باهم راه افتادیم. حرف

جایی رساند که یکی از مردها را با خود برداشت بُرد دم در خانه تقی اینها. در زد و به بهانه اتاق خالی خواستن، «حاجی گاماس گاماس» و زنش و خانه و اتاقها و مستأجرهاشان را نشان مردک داد.

✱

چند روز بعد، صَلَاتِ ظُهر، تقی، سراسیمه و آشفته، بدون روپوش و کتابهای کت و کلفت خارجی، تو محل پیدایش شد. با هیچ کس سلام علیک نکرد. یگراست رفت طرف خانه‌شان. ساعتی بعد، از خانه، سروصدا بلند شد. تقی عَرَبده می‌کشید و «حاجی گاماس گاماس» هم بد و بیراه بارش می‌کرد. دستِ آخر، با وساطت در و همسایه، تقی را روانه کردند بروی کارش و حاجی را هم آرام کردند.

✱

غروب، یک جیب گشتِ شهربانی و پشت سرش، یک بنزِ سرمایه‌ای رنگ سرکوجه ترمز کردند. از تو جیب، یک ستوان یک و یک استوار و دو پاسبان مُسَلح پیاده شدند، و از داخل بنز سرمایه‌ای رنگ هم سه چهار نفر مرد. یکی‌شان همان بود که با زنک فضولِ محل رفته بود دم در خانه تقی اینها.

مرد دوید طرف ستوان یک که سرکوجه ایستاده بود و هفت تیرش را در غلاف آویخته بر کمرش جابه‌جا می‌کرد.

«جناب سروان، از این وره. بفرمایین.»

ستوان یک و مردها دنبالش راه افتادند. استوار به یکی از پاسبانش گفت: «همین‌جا ایستا مواظب سرکوجه باش.» بعد رو کرد به بچه‌ها و زنها و دکاندارها که جمع شده بودند سرکوجه، دور و برجیب و بنز، و داد کشید: «چی؟ چه خبره؟ متفرق شین! یالا بینم. گوشت قربونی که نمی‌دن...» بعد راه افتاد تو کوچه و پاسبان دیگر از پی‌اش.

[۶۰]

جمعیت که به هم ریخته بود، هجوم بُرد تو کوچه.

«حاجی گاماس گاماس» در حیاط را که باز کرد، مردی که خانه را نشان

داده بود به ستوان یک گفت: «جناب سروان، خودشه، بابای پسره.»

ستوان یک هفت تیرش را از غلاف درآورد و با تَهش کوبید تخت سینه

«حاجی گاماس گاماس» و رفت تو حیاط: «کجاس؟ این مادر قحبه کجاس؟»

حاجی، هول و ترسیده، از پی‌اش دوید: «کی؟ جناب سروان، کی کجاس؟»

مردها و استوار و پاسبان و از پی‌شان جمعیت ریختند تو خانه. همه همسایه‌ها

از اتاق‌هاشان آمده بودند بیرون.

پاسبان و استوار تمام اتاقها و پستوها و پشت‌بام را گشتند. استوار مقابل

ستوان یک، پا به هم کوفت: «قربان، نیست.»

ستوان یک دوباره با تَه هفت تیرش کوبید تخت سینه «حاجی گاماس

گاماس» که حاجی پهن شد رو زمین.

«کجاس؟ کجا رفته؟ کجا قایم‌ش کردی؟ها؟»

مادر تقی غش کرد. همسایه‌ها ریختند دورش.

ستوان یک با لگد زد به پهلوی حاجی و بعد رو کرد به استوار: «وَرش دارین

بیارینش کلانتری.» و خودش همراه مردها، از باریکه راهی که جمعیت باز

کرده بود، از خانه بیرون رفت.

استوار و پاسبان زیر بازوهای حاجی را که تازه به خود آمده بود و به ستوان

یک فحش می‌داد، گرفتند و کشان کشان با خود بردند.

سرکوجه، مردها سوار بنز سرمایه‌ای رنگ شدند و ستوان یک نشست جلو جیب

گشتی و پاسبانش عقب نشستند و «حاجی گاماس گاماس» را که یکریز فحش

می‌داد و داد می‌زد، میان خود گرفتند.

جیب دور زد و بنز هم پشت سرش راه افتاد.

[۶۱]

تقی سر برداشت و با چشمهای سرخ و صورت برافروخته پسرک را نگاه کرد.
«تقی، اتقی! فهمیدی چی گفتم؟ باباتو بُردن کلونتری. افسره و پاسبونا
بردنش.»

تقی آرام گفت: «به تخم.»

پسرک شانه تقی را تکان داد: «تقی، پاشو! پاشو بریم ببینیم چی شده. افسره
باباتو زد. ممکنه تو کلونتری اذیتش کن.»

تقی شانه‌اش را از دست پسرک بیرون کشید و با کف دست مُحکم کوبید
روی میز که شیشه دوغ و عرق برگشت، افتاد روی زمین و شکست: «به تخم
که بردنش... به تخم که زدنش... برو، مادر چنده، دست از سرم بردار!»

عرق فروشی ساکت شد. همه چشمها برگشت سمت میز تقی. پسرک آهسته
عقب عقب رفت تا رسید نزدیک در. پرده را کنار زد و دوید بیرون.

تقی داد زد: «مسیو، نیم بطر عرق!»

راننده‌های کرایه و جوجه‌مشتی‌های امامیه، دلخور و غرغر کنان، دوباره
مشغول عرق و آبجو خوری شدند و هیاهو باز عرق فروشی را پُر کرد.

✱

تقی، مثل هرروز، رفته بود سراغ دختر و گفته بود: «سلام.»

دختر، سرسنگین، بی‌آنکه جواب سلامش را بدهد سر برگردانده بود. تقی
روی نیمکت باغ، کنارش نشسته بود و کتابهای پزشکی را گذاشته بود روی
روبو و گفته بود: «چی؟ جواب سلام مارو نمی‌دی؟ قهری؟»

دختر بی‌آنکه نگاهش کند گفته بود: «بین ما دیگه همه چیز تموم شده.»

«چرا؟ واسه چی؟ مگه چی شده؟»

دختر، خیره و کینه‌توزانه، زل زده بود تو چشمهای تقی: «یعنی تو نمی‌دونی
چی شده؟»

مردم که حالا سرکوچه جمع شده بودند، بنا کردند درهم و برهم حرف زدن.
زنهای همسایه مادر تقی را به هوش آورده بودند و داشتند برایش تعریف
می‌کردند که پاسباناها چطور حاجی را بُردند کلانتری.

✱

تقی، برافروخته و آشفته، سه کُنج عرق فروشی سر چهارراه، پشت میز، تنها
نشسته بود و مقابلش، یک نیمه بالزام خالی و یک ظرف ماهیچه و یک شیشه
دوغ نصفه و یک بشقاب گوجه‌فرنگی و خیار مُهره شده قرار داشت. تقی سیگاری
آتش زد و داد کشید: «مسیو، نیم بطر دیگه بردار بیا!»

راننده‌های کرایه و جوجه‌مشتی‌های امامیه پشت میزهای دیگر و جلو بساط
مسیو، عرق و آبجو می‌خوردند و بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

مسیو سر نیم بطری را باز کرد و گذاشت روی میز تقی و پرسید: «چی
دیگه ای ام می‌خوای؟»

تقی کمر نیمه را تو مُشت گرفت و وقتی خُنکای آن را روی پوست داغ کف
دستش حس کرد، عرق را ریخت تو استکان. آن را پُر کرد، بطری را گذاشت
روی میز و استکان را آرام و با احتیاط — طوری که عرق از لب آب نریزد —
برداشت و گفت: «نه.»

مسیو رفت طرف پیشخوان و تقی استکان را تو حلق خالی کرد. چهره‌اش به
هم کشیده شد. یک مُهره گوجه‌فرنگی را مالید روی نمکی که کنار بشقاب ریخته
بود، و در دهان گذاشت و پشت بندش پُک محکمی به سیگارش زد.

پرده چرک عرق فروشی کنار رفت. یکی از بچه‌های محل نفس نفس زنان
وارد شد و حاضران را از پشت دود غلیظ سیگار از نظر گذراند. چشمش که به
تقی افتاد، به طرفش دوید و مقابلش ایستاد: «تقی، بابا تو بُردن! بُردنش
کلونتری.»

بود همانجا و از پشت پرده تار اشک، دختر را دیده بود که از در بزرگ دانشگاه بیرون رفته بود.

«مادر تو می گام! حالا می بینی!»

تقی دوان دوان برگشته بود. در راه چند دانشجو را دیده بود که کنار نیمکت ایستاده بودند و روپوش سفید و کتابهای پزشکی او را که روی زمین افتاده بود، نگاه می کردند و باهم حرف می زدند.

نفس نفس زنان رفته بود تو دانشکده و شیشه کوچک اسید را از قفسه آزمایشگاه برداشته بود و تو مشت گرفته بود و از در زده بود بیرون.

تو پیاده رو خیابان خلوت کنار دانشگاه، زیر سایه درختها، به دختر رسیده بود. او را صدا زده بود. دختر که ایستاده بود و سر برگردانده بود، تقی اسید را پاشیده بود تو صورتش و بعد دویده بود سمت خیابان که تا کسی ای به سرعت از آن می گذشت. تا کسی ترمز صد اداری کرده بود و چرخیده بود و تقی از جوی آن سوی خیابان پریده بود و به کوچه زده بود و از آنجا به خیابان، و همان طور یک نفس دویده بود تا محل.

هنوز صدای جیغ دختر در گوشش زنگ می زد و او را می دید که کیف و کتابها را رها کرده بود و با دو دست صورتش را پوشانده بود و از شدت درد به زانو در آمده بود.

✱

آخر شب، استوار و پاسبانها که سر کوچه منتظر ایستاده بودند، تقی را مست و پاتیل، در حالی که گریه می کرد و فحش می داد و عریده می کشید، دستگیر کردند و به کلانتری بردند و همان وقت، «حاجی گاماس گاماس» را که هنوز تو مجرد داد می کشید و به ستوان یک فحش می داد، از در کلانتری انداختند بیرون.

✱

«نه والله. آخه چی شده مگه؟»

«هیچی. چیزی نشده. فقط تو یه دروغگوی کثافت حقه باز بودی و من نمی دونستم.»

رنگ از روی تقی پریده بود و شروع کرده بود بیخودی با آستین روپوشش ور رفتن.

«تو خجالت نمی کشی، تقی؟ این همه مدت به من دروغ گفتی؟ خجالت نکشیدی؟»

تقی با صدای گرفته، من من کنان گفته بود: «آخه... چه دروغی؟... کی؟... چی؟...»

«دیگه خواهش می کنم خفه شو! بسه دیگه! همه چیز بین ما تموم شد. آبروی منو جلو خونوادهم بردی، بسه. دست از سرم بردار دیگه. برو بی کارت.»
دختر زده بود زیر گریه و بعد بلند شده بود کیف و کتابهایش را بغل کرده بود و راه افتاده بود سمت در دانشگاه.

تقی مدتی مات و متحیر بر جا مانده بود. بعد روپوش و کتابها را انداخته بود زمین و دویده بود دنبال دختر: «صبر کن، صبر کن بینم.»

شانه دختر را چسبیده بود و او را نگه داشته بود و برافروخته و خشمناک، چشم در چشمش دوخته بود: «خب، معلومه، اگه از اول به ات می گفتم کی هستم و چی کاره هستم، تو به من محل می داشتی؟ مجبور بودم دروغ بگم. تازه ش، من دارم درس می خونم. سال دیگه می رم دانشگاه. قبول می شم. بالاخره ش که دکتر می شم؟ ها؟»

دختر دست تقی را از شانهاش پایین انداخته بود و تَف کرده بود تو صورتش: «برو گمشو کثافت بدبخت! تو یه بچه گدای لات جنوب شهری هستی. همین. فهمیدی؟» و راه افتاده بود و دور شده بود.

تَف دختر از گونه تقی سرازیر شده بود تا کنار لبهایش. مدتی مات ایستاده

تقی به هشت سال زندان محکوم شد.

✱

بیست و دوم بهمن سال پنجاه و هفت، مردم مسلح در زندانها را که باز کردند، تقی بعد از سه سال و شش ماه و دوازده روز حبس کشیدن، همراه بقیه زندانی‌ها از «قصر» آزاد شد.

✱

یک ماه بعد، ساعت یک بعد از نیمه شب، پاسدار قدبلندی، کُلت بسته بر کمر و سربند فلسطینی پیچیده دور سر و ژ - ۳ و چراغ قوه به دست، سر چهارراه اصلی، نزدیک سنگری که از کیسه‌های پُر از شن ساخته شده بود، به اتومبیلی ایست داد.

راننده با ترس و لرز ترمز کرد.

«چراغاتو خاموش کن! موتورو هم خاموش کن!»

راننده اول چراغ‌ها و بعد موتور اتومبیل را خاموش کرد. پاسدار نور چراغ‌قوه را انداخت روی صورت راننده. راننده چشمهایش را بست. پاسدار نزدیک شد و به شیشه زد. راننده شیشه بغل را پایین کشید. پاسدار نور چراغ قوه را دوباره انداخت روی راننده و بعد توی اتومبیل را از نظر گذراند: «کارت ماشین.»

راننده از بالای شیشه، پاسدار را نگاه کرد و همچنان که کارت اتومبیل را به او می‌داد، از لای سربند فلسطینی، دو چشم ریز و تنگ و براق را دید که آشنا می‌نمود.

پاسدار نور چراغ قوه را انداخت روی کارت و آن را خواند. بعد نور چراغ قوه را دوباره انداخت روی صورت راننده. بعد ژ - ۳ش را به در اتومبیل تکیه داد و با دستش سربند را از چهره برداشت، خندید و گفت: «سام علیک! چطوری؟ می‌بخشی، نشناختم. نوکرتم. کوچیکتم.» و کارت را به راننده پس

داد: «می‌بخشی... نشناختمت. آخه خیلی عوض شده‌ی بابا، خیلی ساله، نه؟ بفرما. حالا بیا پایین. بفرما. تو سنگر، بچه‌ها دور هم جمعیم. یه چایی بخور... بفرما... خب باشه... منتظرن خونه؟ آره، دیروفته. کجا بودی تا حالا؟ عشق و حال؟ خوش باشین... کار؟ ای بابا... تا این موقع شب؟ حالا بفرما. یه چایی باهم بخوریم... آره... تو انقلاب اومدیم بیرون... نه بابا... خیلی دیگه مونده بود... چهار سال ونیم دیگه داشتم... آره... یه راست رفتم کمیته... حالا سرپرست اینجام. ای، می‌گذره... نوکرتم... بفرما... کوچیکتم... سیگار؟ نه؟ باشه... پس مزاحم نمی‌شم. قربونت. روشن کن. برو به سلامت... ببین، اگه جلوتو گرفتن، بگو تقی پاسدار منو بازدید کرد... کاریت ندارن... قربونت... خیر پیش... زت زیاد...»

✱

اهل محل، هر روز، تقی را می‌بینند که ژ - ۳ به دوش و کُلت بسته بر فانوسقه کمر، پوتین به پا و لباس پاسداری برتن، یک کتی، سَلانِه سَلانِه و گردن افراشته، از وسط خیابان قدم برمی‌دارد و با بچه‌ها و دکاندارها سلام علیک می‌کند. درست مثل آن‌روزها که رویوش سفید روی دست و کتابهای کت و کلفت خارجی در دست، از وسط خیابان می‌گذشت و با این و آن سلام علیک می‌کرد:

«سام علیک. نوکرتم... کوچیکتم...»

۱۳۵۹ - تهران

(۱) انواع بازیهای بچه‌های کوچ که پانزده بیست سال پیش، در محله‌های شرق تهران معمول بود.

برای زهره و «گل کو» پیش

شب ندارد سر خواب...^۱

می گویم: «گل کو، بیا!»

از آن طرفِ اتاق، با چشمهای دُرشت و سیاهت، نگاهم می کنی. پلک می زنی. مُرّه های بُلندت روی هم می افتد. بعد، چشمهایت را باز می کنی و به من خیره می شوی.

می گویم: «گل کو، بیا بگیر!» و به توپِ سُرخِ رنگِ بَرّاقی که برایت آورده ام و توی دستم است اشاره می کنم. چشمهای دُرشتت را به توپ می دوزی. لبخند بر لبهایت می نشیند؛ لبهای کوچکی که به رنگِ آلبالوی نرسیده است. از توپ چشم برمی گیری و به من خیره می شوی. می خندم. سعی می کنم چهره ام مهربان باشد. اما تو لب برمی چینی، بُغض می کنی و می ترسی. ترس را در چشمهای دُرشتت می بینم.

آمده بودم بگویم «حمید» دلش برایت تنگ شده؛ آمده بودم بگویم بیا برویم خانه‌مان، پیش حمید، باهم بازی کنید. حمید می‌خواهد قُمری‌هایش را به‌ات نشان بدهد.

بار اول یادت است که با حمید آمده بودیم دیدنت؟ آن روز ما را نمی‌شناختی، غریبی می‌کردی. حق هم داشتی. من هم که اصراری نکردم، کردم؟ حمید ایستاده بود کنار من و تو را که توی گهواره به پشت خوابیده بودی و شیر می‌خوردی، نگاه می‌کرد. تو اصلاً به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداشتی. آن روز ما را هم جز یک بار نگاه نکردی. شیر خوردنت که تمام شد، خوابیدی. چشمهایت را بست و خوابیدی. به همین راحتی. بعدش، ما پاشدیم رفتیم.

گل‌کو، تو آن روز چقدر راحت خوابیدی! من چرا نمی‌توانم به این راحتی بخوابم؟ چرا شبها این همه طولانی است، گل‌کو؟ چرا پُر از کابوس است؟ همان شب، خوابت را دیدم. شمشادهای بلند و سبزرنگی بود با درختهای چنار و اقاچیا. همه چیز آرام بود. هوا دم داشت، شرجی بود. انگار باغ بود. یکهو از پشت شمشادها پیدایت شد. آن موقع هنوز راه نیفتاده بودی، اما توی خواب من داشتی می‌دویدی؛ قَهقهه می‌زدی و می‌دویدی. روی لُپهایت چال افتاده بود. می‌خندیدی و می‌دویدی. یکهو ایستادی. رو به شمشادها، صدا زدی: «ماما...» آن موقع، توی خواب، یادم نبود که تو هنوز حرف نمی‌زنی. بعد برگشتی طرف شمشادها و زدی زیر گریه. یعنی اول جیغ کشیدی، بعد گریه کردی. یادم نیست توی خواب کجا ایستاده بودم. هر جا بود، پشت شمشادها را نمی‌دیدم. حرکت هم نمی‌توانستم بکنم. فقط وقتی جیغ کشیدی و رفتی پشت شمشادها، داد زدم: «گل‌کو!»

من از این خوابها زیاد می‌بینم. نباید اهمیت داد. اما نمی‌دانم چرا هر وقت می‌بینمت، شبش حتماً خوابت را می‌بینم. همه خوابها یادم نیست؛ یعنی درست

می‌گویم: «گل‌کو، بگیر!» و خم می‌شوم، توپ را روی فرش می‌گذارم و آهسته قِل می‌دهم طرفت. حرکت توپ را با نگاه دنبال می‌کنی. توپ جلو پاهای عریان سفید تپت از حرکت می‌ماند. انگشتان کوچک و گرد پاهایت را تکان می‌دهی. خلخال نقره‌ای کوچکی که دور میچ گوشتالوی پای چیت است، تکان می‌خورد. خم می‌شوی تا با دستهای کوچک و سفیدت توپ را بگیری. می‌خندی. لبهایت از هم گشوده می‌شود. دندانهایت را می‌بینم؛ ریز و شیری‌رنگ. روی لُپهایت چال می‌افتد. توپ را در دست می‌گیری. سُرخ توپ بر زمینه صورتی رنگ پیراهن کوتاه و چین‌دارت، به چشم می‌زند.

می‌گویم: «گل‌کو، بنداز!»

نگاهم می‌کنی. خنده از لبانت می‌پرد. لب برمی‌چینی، بغض می‌کنی و وحشت را دوباره در چشمهایت می‌بینم. توپ را در بغل می‌فشاری و اخم می‌کنی. آرام از جا بلند می‌شوم. راه می‌افتم به طرفت که ناگهان توپ را پرت می‌کنی روی فرش. جیغ می‌کشی، می‌دوی، می‌روی سرت را می‌گذاری روی دامن مادر بزرگ کوچکت که روبرویم نشسته. برمی‌گردم، می‌نشینم.

مادر بزرگ کوچکت بغلت می‌کند، سرت را در آغوش پنهان می‌کنی.

مادر بزرگ بزرگت بر موهایت دست می‌کشد و می‌گوید: «می‌ترسد، از مردها می‌ترسد.»

گل‌کو، می‌دانم می‌ترسی. باور کن — گل‌کو — من نمی‌خواستم بترسانمت. نیامده بودم به گریه‌ات ببندازم. آمده بودم ببینمت، گل‌کو! دلم برایت تنگ شده بود؛ برای چشمهای دُرشت و سیاهت، موهای براق رنگ شَبَقَت و چهره‌گلی رنگ و گردت، گل‌کو! برای دیدن لبهای آلبالویی رنگت آمده بودم. آمده بودم دستهای کوچک و لطیف‌ت را در دستهایم بگیرم و برایت حرف بزنم، گل‌کو!

خالی کردن ناگهانی تیرآهن‌ها از کامیون که هست. دست کم شبی چند بار، آن هم چه صدایی! حالا فقط صدای آرام قُمری‌ها — که پُشتِ پنجره‌اتاقِ حمید لانه ساخته‌اند — شنیده می‌شود که در سکوت می‌خوانند. حمید می‌نشیند و از پُشتِ شیشه پنجره نگاهشان می‌کند.

می‌گوید: «بابا، می‌روی گُل کو را بیاوری؟»

چیزی نمی‌گویم. خودش می‌داند که بارها آمده‌ام. چند بار هم باهم آمده‌ایم. اما تو نمی‌آیی. تو حتی به ما نزدیک هم نمی‌شوی، گُل کو! همان چهار پنج قدمی می‌ایستی و تا باهات حرف می‌زنیم، یا می‌خواهیم بغلت کنیم، جیغ می‌کشی. حالا دیگر نباید غریبی کنی. می‌دانی چند بار است همدیگر را دیده‌ایم؟ می‌دانی چند وقت است؟

می‌گوید: «می‌خواهم قُمری‌ها را بهش نشان بدهم. فکر می‌کنی خوشش بیاید؟»

می‌گویم: «حتماً خوشش می‌آید.»

می‌گوید: «پس برو بیاورش.»

مادرش نشسته بود داشت برای تو — گُل کو — بافتنی می‌بافت، یک لباس سرتاسری که زمستان بیوشی. کامواها را خودش خرید. یک سبد بزرگ کاموای رنگارنگ خریده بود. به خانه که آمد، روی پله‌ها نشست، روسری‌اش را روی گردنش انداخت، دکمه‌های روپوشش را باز کرد و گفت: «هلاک شدم از گرما...»

گفتم: «این همه کاموا برای چه خریده‌ای؟»

گفت: «می‌خواهم برای گُل کو بافتنی بیافم.»

یادش مانده بود، پارسال که آمدی لباس گرم نداشتی. می‌خواست امسال زمستان داشته باشی.

یادم نیست. توی همه خوابها، تو تنها هستی گُل کو! همیشه اولش خوب است: می‌خندی، می‌دوی، حرف می‌زنی، بازی می‌کنی، می‌افتی، بلند می‌شوی و... ولی آخر سر، همیشه جیغ می‌کشی و گریه می‌کنی. گاهی مادرت را صدا می‌زنی. بعدش گم می‌شوی. حالا یا پُشتِ شمشادها، یا آن طرف دیوارهای آجری بلند، یا از پله‌های پیچ در پیچ بالا می‌روی، یا توی حوض بزرگ بدون آبی می‌افتی که گفَش پُر است از ماهیهای سُرخ مُرده؛ یا نمی‌دانم، توی کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریکی غیبت می‌زند که باد روزنامه‌های پاره پوره را به اطراف می‌بَرَد.

خوب، اینها همه خواب است. روزها آدم خسته می‌شود، شب هم که می‌خواهد بخوابد هزار فکر و خیال به سرش می‌زند. آن وقت یا خوابش نمی‌بَرَد، یا اگر هم خوابش بُرد، نیمه شب به صدایی از خواب می‌بَرَد؛ حالا یا گربه‌ها می‌بَرند روی کانال کولر و صدای وحشتناکی توی اتاقها می‌پیچد؛ یا روی دیوار، روبروی هم می‌ایستند و برای همدیگر شاخ‌شانه می‌کشند و سروصدا راه می‌اندازند. بعضی وقتها هم از صدای خروسی از خواب می‌بَری که همیشه خدا مشغول قوقولی قوقو کردن است. وقت سرش نمی‌شود. هر وقت دلش خواست، صدایش را سر می‌دهد. آن هم چه صدایی، چه قوقولی قوقویی! حتی اگر صُبح، صُبح سَحَر هم بخواند، باز صدایش همان طور است. خروسهای دیگر محله هم تا صدایش را می‌شنوند، شروع می‌کنند به خواندن؛ قوقولی قوقوی دسته جمعی. حتی مُرغها هم می‌خوانند. خواندن که نه، قُدُقُد می‌کنند، بلند بلند؛ نه به اعتراض، که باهاشان همنوا می‌شوند. یا صدای بچه شیرخواره‌ای است که نیمه شب از گرسنگی یا درد از خواب می‌بَرَد و گریه می‌کند، و تا مادرش بخوابد بیدار شود و شیرش بدهد و آرامش کند، تو از خواب بیدار شده‌ای و دیگر خوابت نمی‌بَرَد. یا اگر هیچ‌کدام از این سر و صداها نباشد، و حتی موتور یا کامیونی از خیابان بالا نگذرد و صدای گوشخراشش در دل شب نیچد، صدای

گفتم: «این همه؟!»

گفت: «چقدر است مگر؟ فوَش یک دست دربیاید.»

شروع کرد به بافتن. ساعتها و روزها می‌نشست و می‌بافت. تمام که می‌شد، می‌دیدم اصلاً بافتنی اندازه تو نیست. قالبِ تنِ مرد یا زنِ بیست و هفت هشت ساله بود. بهش که می‌گفتم، نگاهم می‌کرد؛ با تعجب نگاهم می‌کرد. بعد می‌نشست و هرچه بافته بود، می‌شکافت. و دوباره از اول شروع می‌کرد به بافتن. گاهی هم یکهو بلند می‌شد، بافتنی نیمه بافته و گلوله کاموا و میلها را می‌گذاشت توی کیفش و روسری‌اش را سر می‌کرد و راه می‌افتاد.

می‌گفتم: «کجا؟»

می‌گفت: «می‌روم اندازه گل کو را بگیرم.»

می‌گفتم: «تو که دیروز رفتی؟»

نگاهم می‌کرد. با تعجب نگاهم می‌کرد و همان طور می‌ایستاد دم در.

حمید می‌گفت: «من هم بیایم، ماما؟»

می‌گفت: «نه، مادر! حوصله ندارم. تو باش پیش بابا.» و می‌رفت.

می‌رفت و غروب برمی‌گشت. آن هم برای آنکه شبها می‌خواست حتماً خانه باشد.

شام که نمی‌خورد. پرده‌ها را می‌کشد و می‌رود چرخ خیاطی دستی‌اش را می‌آورد و توپ چلواری را که خریده، می‌گذارد کنارش و بنا می‌کند به بُریدن و دوختن. می‌بُرد و می‌دوزد. می‌دوزد. هی می‌دوزد. آنقدر که صدای چرخ خیاطی تمام خانه را پر می‌کند. نمی‌گذارد نه تلویزیون را روشن کنیم و نه نواری بگذاریم. حمید می‌نشیند توی اتاقش و به صدای قُمری‌هایش گوش می‌دهد و من — اگر در خانه باشم — می‌نشینم و سیگار دود می‌کنم.

فردای شبی که برای اولین بار صدای خالی کردن تیرآهن‌ها از خواب

[۷۴]

پراندمان، به صرافت افتاد برود چلوار بخرد. دو سه خیابان آن طرفتر شاید ساختمان می‌سازند. هرشب — نیمه‌های شب — تیرآهن خالی می‌کنند. آن شب، هفت بار صدای خالی کردن تیرآهن آمد. مادر حمید تا صُبح نشست کنار پنجره و به تاریکی خیره شد. هرچه گفتم: «پاشو بیا بخواب، زن!» به گوشش نرفت. صُبح، روپوشش را پوشید، روسری‌اش را سر کرد، دفترچهٔ بسیج و شناسنامه‌ها را برداشت، رفت توی صَف فروشگاههای تعاونی پارچه. صُبح می‌رفت و بعد از ظهر، خسته و کوفته برمی‌گشت. کُلّی چلوار خرید. بعد دیگر چلوار پیدا نمی‌شد. می‌گفت: «نیست، تمام شده.» تا اینکه نمی‌دانم کی — کدام یک از اقوامش — دو سه توپ چلوار به چند برابر قیمت، از بازار آزاد برایش پیدا کرد. از آن پس، توی پوستش نمی‌گنجید. خوشحال بود. کارش درآمد بود. هرشب، می‌برید و می‌دوخت. می‌گفتم: «این همه پیراهن سفید بلند بی‌یقه و بی‌دُکمه به چه درد می‌خورد؟» هیچ چیز نمی‌گفت. ساکت نگاهم می‌کرد. بعد سرش را زیر می‌انداخت و صدای چرخ خیاطی بلند می‌شد. حمید می‌گوید، مادرش را چند بار دیده که در حین دوختن، زیر لب چیزهایی با خودش می‌گوید. پیراهن‌ها را می‌دوخت و امتحان می‌کرد و می‌گذاشت توی بقچه، گوشهٔ اتاق.

می‌رفت و تا غروب نمی‌آمد. گاهی هوا که تاریک می‌شد تلفن می‌زد که بیایید دُنبالم. می‌رفتیم. من و حمید می‌رفتیم. انگار از پنجره بیرون را نگاه می‌کرده. چون زنگ در را که می‌زدیم، می‌دوید می‌آمد پایین. بافتنی همان‌طور دست نخورده مانده بود. چهره‌اش می‌خندید.

حمید می‌گفت: «ما هم می‌خواستیم بیاییم گل کو را ببینیم.»

می‌گفت: «نه مادر، مهمان دارند. نمی‌شود. باشد دفعهٔ بعد.»

خوشحال بود. می‌خندید و یکنفَس از تو می‌گفت، گل کو، که تا وارد شده، دویده‌ای طرفش، بَعَلت کرده، تو خندیده‌ای، سرت را گذاشته‌ای روی شانه‌اش،

[۷۵]

(راستی تو چند ساعت است گُل کو؟)

گفتم: «کوچک است، دختر بچه است.»

رفت و چند تا عروسک آورد.

گفتم: «عروسک نه...»

گفت: «ولی آخر...»

یادم که نمی‌رود. آن روز برایت عروسک آورده بودیم. مادر حمید تا در جعبه را باز کرد و تو چشمت به عروسک افتاد، جیغ کشیدی. عروسک قشنگی بود. پیراهن کوتاه صورتی رنگی با گل‌های سُرخ ریز به تن داشت و موهای بور پُر پُشتی که توی روسری آبی اطلس جمع شده بود و چشمهای دُرشتی که بسته بود و لبهای گلی رنگ. عروسک را درآورد و کوش کرد. عروسک شروع کرد با آهنگ ملایمی رقصیدن. تو ساکت شدی، خیره شدی به عروسک که با چشمهای دُرشت سبز رنگ می‌رقصید. نمی‌رقصید، دور خودش می‌چرخید، روی پاهایش. بعد دست دراز کردی عروسک را بگیری، عروسک افتاد و چشمهای بسته شد. تو دوباره جیغ کشیدی. جیغ کشیدی و دویدی طرفِ مادر بزرگت و سرت را گذاشتی توی دامنش. پدر بزرگت از اتاق بیرون آمد و با عصبانیت گفت: «چند دفعه بگویم به این بچه عروسک نشان ندهید؟»

مادر حمید عروسک را گذاشت توی جعبه و درش را بست.

گفتم: «عروسک نه، یک چیز دیگر...»

گفت: «این چطور است؟...» و تلفن سبز رنگی را از توی جعبه مفوایی درآورد: «زنک هم می‌زند. با این سیم به یک تلفنِ دیگر مثلِ خودش وصل می‌شود...»

گفتم: «تلفن نه...»

حمید برایت عیدی آورده بود. یادت است؟ مادرش خریده بود. من آن روز

تو را بوسیده، گفته: «گُل کو، مرا ماچ کن!» و تو هم لبهای آلبالویی رنگت را غُنچه کرده‌ای و بوسیده‌ایش، بلند و پُرسدا. بعد خندیده‌ای، به قَهقه خندیده‌ای. بعد دویده‌ای، رفته‌ای اسباب‌بازی‌هایت را آورده‌ای، ریخته‌ای وسطِ اتاق و تا غروب باهم بازی کرده‌اید.

می‌گفت: «گُل کو را برداشتم بُردم بیرون.» و ساکت می‌شد.

حمید می‌پرسید: «بُردیش پارک؟»

هیچ چیز نمی‌گفت.

حمید می‌پرسید: «برایش بستنی خریدی؟»

هیچ چیز نمی‌گفت.

حمید می‌پرسید: «برایش اسباب‌بازی خریدی؟»

که بکهو می‌زد زیر گریه: «نه، نه...»

به حمید اشاره می‌کردم که حرفی نزند. چیزی نمی‌گفت، از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد. من نوار می‌گذاشتم. و مادرش همین‌طور هِق هِق گریه می‌کرد. به خانه هم که می‌رسیدیم، می‌نشست پشتِ چرخ خیاطی به بُردن و دوختن.

گفت: «نمی‌آید مادر! با کسی نمی‌آید جایی.»

حمید گفت: «می‌آید...» و پاهایش را به زمین زد.

گفتم: «باشد، می‌روم می‌آورمش.»

مادرش تا دم در آمد. بافتنی تمام شده‌ای را که توی روزنامه پیچیده بود، داد دستم و گفت: «ببر، این حتماً اندازه‌اش است.»

توپ را سر راه برایت گرفتم. رفتم توی اسباب‌بازی فروشی. داشتم اسباب‌بازی‌ها را نگاه می‌کردم که مغازه‌دار پرسید: «چیزی می‌خواستید؟»

گفتم: «اسباب‌بازی.»

گفت: «برای بچه چند ساله؟»

ایستادم.

از شهر بیرون زده بودم. از کوهها و تونلها گذشته بودم تا رسیده بودم به دریا. ساحل آرام بود. خورشید داشت غروب می کرد؛ آرام آرام پایین می رفت. آب یکدست سبز بود، بدون موج، آرام. تو و حمید پیاده شدید، گل کو، و دویدید طرف ساحل. لُخت بودید. به آب زدید. سرم را از پنجره ماشین بیرون آوردم و دادزدم: «بچه‌ها، مواظب باشید!» تن به آب سپرده بودید و شنا می کردید. توی آب غوطه می خوردید. پایین می رفتید، بالا می آمدید، به هم آب می پاشیدید و می خندیدید.

پیاده شدم. تا آمدم بیایم طرف ساحل، دیدم ماشین خود به خود راه افتاد. پُر از اسباب بازی بود. عروسک مو بوری که باد موهایش را افشان کرده بود، افتاد زیر چرخهای ماشین. عروسک جیغ کشید و زیر چرخها له شد. ماشین همین طور از سرازیری، عَقَب عَقَب رفت و رفت تا میان سبزی درختا ناپدید شد. برگشتم طرف ساحل. حمید کنار آب ایستاده بود و توپ سُرخ توی دستش بود. خورشید در آب فرو رفته بود. حمید برگشت نگاهم کرد.

پُرسیدم: «گل کو کُجاست؟»

به دریا اشاره کرد: «رفت...»

وسط دریا، قایقی قهوه‌ای رنگ با بادبانهای بلند سفید بر آب تاب می خورد. باد در بادبانها افتاده بود و قایق به سرعت می رفت. زن و مردی کنار دکل قایق ایستاده بودند. باد موهای سیاه و بلند زن را آشفته کرده بود. زن پیراهن سفید بلندی به تن داشت و شکمش برآمده بود. بالا تنه مرد لُخت بود. سینه اش پُر از مو بود. موهای سرش جوگندمی بود و می خندید. روی لُپهایش چال افتاده بود.

گفتم: «کو؟ گل کو کو؟»

حمید به قایق اشاره کرد، بعد توپ را پرت کرد طرف آن. توپ در هوا اوج

نبودم. حمید بسته را باز کرده بود و تلفن را داده بود دست. رفته بودی، نشسته بودی جلو پنجره و گوشی را برداشته بودی. پشتت به همه بود. مدتها همانجا نشسته بودی، گوشی در دست و به روبرویت - به آن طرف شیشه پنجره - خیره شده بودی. پدر بزرگت آمده بود و دیده بود که همه ساکت نشسته‌اند و تو را نگاه می کنند. حمید می گفت مادرش همین طور بیخودی اشک می ریخته؛ می خندیده و اشک می ریخته؛ و مادر بزرگت نشسته بوده و ناخنهایش را می جویده. پدر بزرگت آمده بوده طرفت و گفته بوده: «سلام، بابا!» و خواسته بوده بغلت کند که جیغ کشیده بودی. بلند جیغ کشیده بودی و دویده بودی طرف مادر بزرگت و سرت را گذاشته بودی روی دامنش.

تلفن افتاده بود و گوشی اش شکسته بود.

گفت: «شما بفرمایید چه می خواهید، من بیاورم خدمتتان.»

قفسه‌های اسباب بازی فروشی را نگاه کردم. پُر بود از عروسک و تُفنگ و خرس و مُسلسل و سگ و تانک و گُربه و تلفن و بسته‌های رنگارنگ جورواجور... مغازه‌دار چند بسته گذاشت روی پیشخوان.

گفتم: «نه، هنوز کوچک است، از این جور چیزها سرد نمی آورد...»

گفت: «اسباب بازی فکری ست. بعدها به دردش می خورد...»

که چشمم افتاد به همین توپ که از پشت شیشه برق می زد. گفتم: «آن توپ را بدهید.»

گفت: «بیچم؟»

گفتم: «نه...»

از مغازه بیرون آمدم. از خیابان گذشتم، سوار ماشینم شدم. توپ را گذاشتم کنار بافتنی پیچیده شده در روزنامه. هوا گرم بود. خیابانها شلوغ بود. از خیابانها گذشتم. توی راهبندان گیر کردم. پُشت چراغ قرمز طولانی چهارراه

نخورده بودند. تو ساکت نشسته بودی.

پیرمرد گفت: «گل کو، سلام کردی؟»

نگاهش کردی. پیرمرد خندید. بعد ناگهان آخمه‌ایش تو هم رفت، بلند شد و رفت طرف اتاقش. در را از تو بست و پس از مدتی صدایش بلند شد. داشت با صدای دورگاهش شروه می‌خواند.

مادربزرگ بزرگت گفت: «کارش همین است. از صبح تا شب، یا غر می‌زند یا می‌رود توی اتاقش و شروه می‌خواند.»

مادربزرگ کوچکت گفت: «او هم ما را ذله کرده. هی ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گیرد.»

تو همان‌طور ساکت نشسته بودی.

مثل همان بار اول که آورده بودندنت. آن روز ننشسته بودی. هنوز نمی‌توانستی بنشین. همین جا، میان مادربزرگ‌هایت، روی کاناپه خوابانده بودندنت. زمستان بود. هوا سرد بود. برف سنگینی باریده بود. هفته پیش، هر دو مادربزرگ رفته بودند و دست خالی برگشته بودند. صبح کله سحر رفته بودند و غروب برگشته بودند. همان روز بود که مادربزرگ بزرگت در راه برگشتن، افتاده بود و ساق پای چپش شکسته بود. آن روز مادربزرگ کوچکت تنهایی رفته بود، و مادر بزرگت نشسته بود منتظر. می‌گفت، هی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرده. بالاخره آمده بودید. مادربزرگ کوچکت آورده بودت. لباس چندان‌ی به تن نداشتی. از پارچه‌های رنگ‌وارنگ و گهنه — که ناشیانه به هم دوخته شده بود — قنذاق درست کرده بودند. پیچیده بودندت توی پتو. مادربزرگ کوچکت می‌گفت، وقتی تو را گرفته، خواب بوده‌ای. بعد که بیدار شده‌ای، یکهو جیغ کشیده‌ای. کنار جاده ایستاده بودید، زیر برف که می‌باریده و تو با تعجب برف را نگاه کرده بودی؛ دانه‌های سفید برف را که از آسمان

گرفت و رفت افتاد جلو پای زن. زن خواست دولا شود توپ را بردارد. نزدیک بود بیفتد. دستش را گذاشت روی شکمش. مرد کم‌زن را گرفت. هر دو خندیدند.

زن و مرد دست تکان دادند. آسمان برق زد و رگبار بارید و دریا توفانی شد و هوا تاریک شد و موجها به اندازه کوه برهم غلتیدند و قایق را بلعیدند. به حمید گفتم: «بیا برویم.»

دیدم نیست.

تنها، زیر رگبار، در تاریکی شب، کنار ساحل ایستاده بودم. زنگ در خانه را که زدم، بعد از چند لحظه، عمه‌ات سرش را از پنجره طبقه چهارم بیرون آورد. سرم را بالا کردم: «سلام. گل کو هست؟»

«نه.»

تازه یادم افتاد سه‌شنبه است.

رفتم سوار ماشین شدم.

در که باز شد، از پله‌ها پایین رفتم. پیرمرد با قامت بلند و استخوانی‌اش میان چهار چوب در ایستاده بود و با چشمهای باز و بی‌نور جلوش را نگاه می‌کرد: «بفرمایید! آمده‌اید گل کو را ببینید؟» دستش را دراز کرد و دستم را در میان سردی دستانش فشرد. می‌لرزید. صورت پر چین و چروکش را تراشیده بود و گونه‌هایش برق می‌زد. دنبالش راه افتادم. شانه‌هایش تکیده بود.

یکساعتی می‌شد که برگشته بودید. تو میان مادربزرگ‌هایت نشسته بودی، روی کاناپه؛ مثل یک زن بزرگ. پدربزرگت — همان‌طور که با دست مواظب بود به جایی نخورد — مرا آورد نشاند روی مبل، جلو شما. خودش هم کنارم نشست.

مادربزرگ‌ها نگاهت می‌کردند. خسته بودند. حالا عصر بود. هنوز ناهار

گذاشته بودم و باهم گوش داده بودیم. نوار را گذاشتم. همان ترانه بود:

«چه زیباست محبوب من در جامه همه دوزی خویش

با شانه کوچکی در میان موهایش.

.....

ای دختران آشوویتس،

ای دختران داخائو،

شما محبوب زیبایی مرا ندیده‌اید؟»

و هماوازان می‌خوانند:

«ای دختران ماوت هاوتن،

ای دختران بلزن،

شما محبوب زیبایی مرا ندیده‌اید؟»

و هماوازان می‌خوانند و تو سر بر زانو گذاشته بودی و گریه می‌کردی؛ بیصدا

گریه می‌کردی و اشک گونه‌هایت را خیس کرده بود. و نوار هی

تکرار می‌شد، هی تکرار می‌شد و هماوازان می‌خوانند:

«ای دختران داخائو...»

صدای زنی بود که همراه گیتار می‌خواند. نوار آنقدر تکرار شد و هماوازان

آنقدر خوانند که آفتاب غروب کرد. شانه کوچکی لای موهایت بود و جامه

سپید همه روزی‌ات را پوشیده بودی و گریه می‌کردی.

گفتم: «گل کو، عاشق شده‌ای؟»

خندیدی. لپه‌هایت چال افتاد. چشمهای دُرشت سیاهت سرخ می‌زد.

گفتم: «بگو، گل کو، اگر عاشق شده‌ای بگو، به من بگو.»

دستهایم را نگاه کردم: استخوانی بود، چروکیده بود و پُر از لک و پیس.

چشمهایم سو نداشت. همان‌طور روبرویت نشسته بودم و نگاهت می‌کردم. دلم

می‌باریده. بالاخره پیرمردی سوارتان کرده بوده و آورده بودتان. آن روز، مادر بزرگ کوچکت پاهایش یخ زده بود. مادر بزرگ بزرگت با پای گچ گرفته، رفته بود کیسه آب گرم آورده بود تا او بگذارد روی پاهای یخ‌زده‌اش. پیرمرد نشسته بود روی زمین و با انگشتهای استخوانی و سردش خطوط چهره‌ات را می‌خواست بشناسد. می‌خندید. دندانهای مصنوعی ریزش پیدا بود.

آن روز، تو گیج بودی — گل کو — و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردی. بعد شیر خوردی و خوابیدی. پیرمرد همان روز، برای اولین بار، توی اتاقش شروه خوانده بود.

من نشسته بودم و نگاهت می‌کردم. لاغر بودی، استخوانی. نه مثل حالا که کمی چاق شده‌ای. چشمهایت گود افتاده بود. لپه‌هایت گبود می‌زد. بعدش سرما خوردی و یک هفته‌ای سرفه و تب و...

آن روز هم مثل حالا نگاهت می‌کردم. همین شد که شبش خوابت را دیدم. بزرگ شده بودی. دُرشت اندام بودی، بالا بلند، با موهای سیاه و پُرپشت که دور سرت ریخته بود و چشمهای دُرشت و گونه‌های گل بهی رنگ. دستهای ناخنهای کوتاه و گرد و خوشرنگی داشت. بیراهن سفید بلندی تَنَت بود. روبرویم، روی مُبل نشسته بودی و زانوهایت را بغل زده بودی. چانه‌ات را گذاشته بودی روی زانوهایت و روبرویت را نگاه می‌کردی. مرا نگاه می‌کردی. من انگار پیر شده بودم. می‌خندیدی. روی لپه‌هایت چال افتاده بود. موهایت را بادی که نمی‌دانستم از کجا می‌وزید، تکان می‌داد. به پاهایت نگاه می‌کردم. می‌خواستم ببینم آیا انگشتهای گرد آنها را تکان می‌دهی.

گفتم: «کجا بودی، گل کو؟»

گفتی: «آن نوار را بگذار.»

نگفتی چه نواری. اما من انگار می‌دانستم. انگار قبلاً بارها آن نوار را برایت

می‌خواست گریه کنم، مثل تو گریه کنم. اما گریه‌ام نمی‌گرفت؛ نمی‌توانستم.
گفتم: «به من بگو گل کو، عاشق شده‌ای؟»
فکر کردم: «حالا دیگر بزرگ شده، گل کو بزرگ شده، باید عاشق بشود،
باید دوست بدارد، باید دوستش بدارند...»
گفتی: «نه...نه...»

و ترسیدم جیغ بکشی، بلند شوی، بدوی بروی سرت را بگذاری روی دامن
مادر بزرگت که توی خوابم نبود.
شانه کوچکی را که توی موهایت بود، برداشتی و همان‌طور که نگاهش
می‌کردی، گفتم: «وقتی داشت می‌رفت، می‌خندید. من گریه می‌کردم. بغلش
کرده بودم و گریه می‌کردم. می‌گفتم: نرو... می‌خندید. دلداریم می‌داد.
می‌گفتم: نرو، من می‌ترسم. می‌خندید. این شانه را به موهایم زد و گفت: از چی
می‌ترسی؟ ترس ندارد. باور کن، هیچی نیست. آدم اصلاً نمی‌فهمد. من گریه
می‌کردم. او می‌خندید. خوشحال بود. انگار می‌خواست برود عروسی. خلخال را
که دور مُچ پایم بود، درآوردم، دادم بهش. آن را انداخت دور مُچ پایش و
رفت. ترانه رفت...»

هماوازان می‌خواندند: «دخترانِ ماوتِ هاوِزن...»

با خود گفتم: «وقتی بزرگ شد، خوابم را برایش تعریف خواهم کرد.»
خوابم را برای حمید تعریف کردم. بار بعد که به دیدنت آمدم، حمید
خواست خلخالِ مُچ پایِ چپت را از نزدیک ببیند. نگذاشتی. جیغ کشیدی و فرار
کردی. رفتی سرت را گذاشتی روی دامنِ مادر بزرگت.

توپِ سُرخِ براق افتاده کفِ اتاق. تو هم که گریه می‌کنی. پس بهتر است
بلند شوم بروم. باور کن، گل کو، من نمی‌خواستم بترسانمت. نیامده بودم کاری

کنم که جیغ بکشی و فرار کنی. آمده بودم از قمری‌های حمید برایت بگویم و
باهم برویم. حالا مجبورم تنهایی بروم. بافتنی را می‌دهم به مادر بزرگت، هردو
به هم نگاه می‌کنند و می‌گویند: «چکارش کنیم؟ آنهای دیگر هم همین‌طور
مانده.»

می‌گویم: «نمی‌دانم.»

بهشان نمی‌گویم که من با آن پیراهنهای سفید بلند بدون یقه و دکمه چه کنم
که خانه را پر کرده؟

حالا که بروم خانه، حتماً نشسته پشتِ چرخ خیاطی و دارد می‌دوزد. حمید
هم چهار زانو نشسته، سرش را بالا گرفته و قمری‌ها را نگاه می‌کند. صدای آواز
خواندن آرام و زمزمه‌وار قمری‌ها و چرخ خیاطی در هم می‌رود. آخر شب،
دوختن پیراهنها که تمام می‌شود، یکیش را به من می‌دهد و می‌گوید: «پپوش،
بین اندازه‌ات است؟»

می‌پوشم. بلند است، کمی هم گشاد.

می‌گوید: «خوب است.»

خودش هم پیراهنِ دیگر را می‌پوشد. برای او هم بلند است، کمی هم گشاد.
می‌خواهد پیراهنِ بلندی تن حمید کند که نمی‌گذارم.

حمید را می‌خواهانم. آنقدر اصرار می‌کنم تا پیراهنش را درمی‌آورد و
می‌گذارد روی پیراهنهای سفید دیگر که گوشه‌اتاق توی بقیچه است. می‌رود در
تاریکی دراز می‌کشد. هق هق گریه‌اش که قطع شد، با همان پیراهن سفید بدون
یقه و دکمه برتن می‌نشینم. نوار را می‌گذارم و به صدای هماوازان گوش
می‌دهم. آنقدر گوش می‌دهم تا صدای خالی کردن تیر آهن‌ها بلند شود.

پنجه در دامانش
روی باریکه راه ویران،
گل کو می آید.
با همه دشمنی این شب سرد
که خط یخود این جاده را
می کند زیر عبایش پنهان.
*
شب ندارد سر خواب،
شاخ مایوس یکی بیچک خشک
پنجه برشیشه در می ساید.

من ندارم سر یأس،
زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور
ضرب آهسته پاهای کسی می آید.

۲) شعر «غزل غزلها» از شاعر یهودی الاصل یونانی یا کووس کامپانل لیس است که احمد شاملو آن را به فارسی برگردانده.
تئودورا کیس آهنگساز نامدار یونانی بر پایه این شعر، آهنگ زیبایی ساخته است که هارپان فاران دوری آن را تکخوانی کرده و گروه گر «سراسر زمین» همسران (یا به تعبیر صحیحتر، هموازان) آن بوده اند.
«... کامپانل لیس از نمایندگان نسل پراوازه ادبی یونان فردای جنگ جهانی دوم است. اشعار مرثیه وار او درباره ماوت هاوزن زاده خاطرات روزهای سیاهی است که خود وی، به عنوان یک زندانی، در این کشتارگاه سازمان یافته حکومت فاشیستهای آلمان گذرانده است.
میکیس تئودورا کیس برای تصنیف سرودهایی به یاد شهیدان گمنام اردو گاههای مرگ جنگ دوم، چهار قطعه از این اشعار را برگزیده...
... قطعه غزل غزلها بر اساس اشعار عاشقانه منسوب به سلیمان نبی (غزل غزلهای سلیمان) که در تورات - کتاب مقدس یهود - آمده است سروده شده.
آشوویتس، داخائو، ماوت هاوزن و بلژن که در این شعر آمده، نامهای چهار کشتارگاه از مجموعه کشتارگاههای آلمان هیتلری در سراسر اروپا بوده است که نخستین آن در لهستان (استان کراکوی)، دومی در آلمان (ایالت باواریا)، سومی در اتریش و آخری در بلژیک قرار داشته.
منظور از ستاره زرد نیز ستاره شش پری بوده است موسوم به ستاره داوود که از پارچه زرد رنگی

۱) نام این داستان مصرع نخست شعری است از شاعر بزرگ، احمد شاملو (الف. بامداد) به نام «گل کو». نام دختر کوچک مخاطب راوی داستان نیز «گل کو» است؛ با تفاوتی اندک در تلفظ. در شعر شاملو، گل کو را با کسر لام باید خواند، حال آنکه در داستان، گل کو - که شاید صحیحتر آن بود که نوشته می شد «گلکو» - به سکون لام است. اینک متن کامل شعر به نقل از صفحات ۴۳ تا ۴۵ «هوای تازه»، چاپ سوم، ۱۳۴۶، انتشارات نیل.

گل کو

شب ندارد سر خواب.

می دود در رنگ باغ
باد، با آتش تیزایش، فریاد زنان.

پنجه می ساید برشیشه در
شاخ یک بیچک خشک
از هر اسی که زجایش فریاد توفان.
*

من ندارم سر یأس
با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار بیچید با شب
بید بگذار بر قصد با باد.

گل کو می آید
گل کو می آید خنده به لب.
*

گل کو می آید، می دانم،
با همه خیرگی باد، که می اندازد

می‌بریده‌اند و رژیم هیتلری یهودیان را موظف می‌کرد آن را بر سینه‌ی جامه‌ی خود بدوزند.» (نقل از مقدمه‌ی احمد شاملو بر کتابچه‌ی ضمیمه‌ی نوار قرآنه‌های میهن تلخ اثر یانوس دیتسوس و هاوت. هاوژن اثر یاکووس کاهاپانل لیس، صفحات ۶ و ۷، سازمان انتشاراتی و فرهنگی ابتکار، فروردین ۱۳۶۰).

غزل غزلها

چه زیباست محبوب من
در جامه‌ی همه‌ی روزی خویش
با شانه‌ی زردی در موهایش!
هیچ کس آگاه نبود که او اینچنین زیباست.

ای دختران آشویتس!
ای دختران داخائو!
شما محبوب زیبای مرا ندیده‌اید؟

— در سفری بس دراز بدو برخوردیم.
نه جامه‌ای برتن داشت
نه شانه‌ای در موی.

✱

چه زیباست محبوب من
که چشم و چراغ مادرش بود
و برادر سراپا غرق بوسه‌اش می‌کرد!
هیچ کس آگاه نبود که او اینچنین زیباست.

ای دختران ماوت هاوژن!
ای دختران بلزن!
شما محبوب زیبای مرا ندیده‌اید؟

— در میدانگاهی یخزده بدو برخوردیم
شماره‌ای در دست سپیدش بود
و ستاره‌ی زردی در قلبش.

[۸۸]

نهمین نفر

پشت آن چهره‌ی آرام و خونسرد، اندوهی نهفته بود. در همان نگاه اول، متوجه شدم که با دیگران فرق دارد. انگار با هیچ کس آشنا نبود. نمی‌شناختندش. از پروین که پرسیدم، گفت: «اولین بار است می‌بینمش.» در جلسه‌ی بحث و گفت‌وگو، گوشه‌ای نشسته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. لاغر و استخوانی بود، با قامتی متوسط. چهره‌ی مثلثی‌اش با چانه‌ی نوک تیز و بینی کوچک و چشم‌های سیاه درشت و لبهای نازک به هم فشرده، متانتی داشت که او را ده سالی مسن‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. بعدها که گفت بیست و پنج ساله است، باور نکردم. موهای قهوه‌ای رنگ فرفری پُریشتی داشت. هیچ‌گاه ندیدم بخندد. فقط گاهی لبخند کمرنگی لبهای نازکش را از هم می‌گشود و دندانهای مرتب و سفیدش را

[۸۹]

نمایان می‌کرد. سیگار نمی‌کشید. اولها که حرف می‌زد، از خجالت سرش را می‌انداخت پایین و سرخ می‌شد.

روز اول، یکی از دانشجویان هلندی که در دانشگاه لیدن فارسی می‌خواند، مترجم‌مان بود. سوزان لهجهٔ بامزه‌ای داشت. حرفهای هلندیها را که به فارسی ترجمه می‌کرد، جمله‌های خنده‌داری از آب درمی‌آمد، طوری که گاهی خودش هم خنده‌اش می‌گرفت.

نزدیک ظهر، بحث داغ شده بود. سوزان داشت حرفهای مرا به زبان هلندی بازگو می‌کرد که کیارش آهسته چیزی گفت. سوزان ساکت شد، بعد به فارسی گفت: «لطفاً شما ترجمه کنید.»

کیارش گفت: «نه... معذرت می‌خواهم.» حالت دستپاچه‌ای داشت و تا بناگوش سرخ شده بود.

سوزان خندید و گفت: «چرا؟ شما خوبتر از من بلد هستید. برای من بسیار دشوار است. تمنا می‌کنم، بفرمایید.»

سرانجام، پس از اصرار فراوان، کیارش پذیرفت. از آن پس، شد مترجم جلسه‌های بحث. بیست سی نفری ایرانی و هلندی در جلسه بودند. پس از ناهار، بحث به کمک کیارش بهتر پیش می‌رفت.

در حین ناهار خوردن گفت، پنج سال است آمده هلند و در این مدت، اولین بار است که ایرانیها را می‌بیند و فارسی حرف می‌زند. در تمام این مدت، در خرونینگن — یکی از شهرهای شمالی هلند — زندگی می‌کرده و جزو ایرانیان معدود آن شهر بوده است. بار اولش بود که به آمستردام می‌آمد. خبر آمدن ما را گویا از رادیو شنیده بود. دانشگاه را رها کرده بود و آمده بود. می‌گفت: «روژه پنج ساله‌ام را شکسته‌ام.» در این مدت، حتی یک سطر هم فارسی نخوانده بود. سفت و سخت چسبیده بود به درس خواندن. دو سال اول، تمام وقت زبان

[۹۰]

می‌خوانده و بعد در رشتهٔ روانشناسی پذیرفته شده و حالا سال سوم بود. با هیچ‌کس — نه دوست و آشنا، نه خانواده و خویشاوند — مکاتبه نداشت. می‌گفت: «از همه بریده‌ام.»

پرسیدم: «چرا؟»

لبخند زد. سرش را زیر انداخت و با چنگال بنا کرد به جدا کردن نخودفرنگی‌های تو بشقابش.

در آن دو هفته، بیشتر با ما بود؛ همان طور آرام و کمرو. هرگاه لازم بود، با جدیت و دقت، ترجمه می‌کرد. برای آنکه واژه‌ای را جا نیندازد، با سرعت حرفها را یادداشت می‌کرد و بعد براساس یادداشت‌هایش، ترجمه می‌کرد. گاهی هم که جمله‌ای را درست متوجه نمی‌شد، یا معنای واژه‌ای را نمی‌فهمید، با صدای آهسته‌ای می‌پرسید. پاسخ و توضیح را که می‌شنید، سرتکان می‌داد و یادداشت می‌کرد.

دربارهٔ خودش چیزی نمی‌گفت. سؤال هم که می‌کردیم، پاسخ‌هایش کوتاه و مبهم بود. در هیچ موردی هم اظهار نظر و قضاوت نمی‌کرد. می‌گفت: «خوب است. چیز یاد می‌گیرم.»

دوبار، یکی دو روزی غیبتش زد و باز سروکله‌اش پیدا شد. آنقدر ساکت بود که گاهی بود و نبودش احساس نمی‌شد. حسایی باهم ایاق شده بودیم. شاید هم من این طور احساس می‌کردم. حالتی داشت که با او راحت بودم. شاید چون فهمیده بودم ده پانزده سالی ازش بزرگترم، با او احساس راحتی می‌کردم. شاید آرامش و اندوهی که در وجودش بود، مرا به سویس جلب کرده بود. با خود فکر می‌کردم اگر کیارش جوان شاد و شلوغ و پُرحرفی بود، آیا بازهم با او این‌گونه احساس صمیمیت می‌کردم؟

آخرهای هفتهٔ دوم بود که یک روز ازش پرسیدم: «چطور شد آمدی هلند؟»

[۹۱]

ما دیگر داشتیم برمی‌گشتیم. آن روز بعد از ظهر، در یکی از سالنهای دانشگاه آمستردام، در مرکز شهر، جلسه شعرخوانی داشتیم. قرار بود شبش برویم اوترخت خانه منوچهر و پروین و آنها صبح فردا ما را برسانند فرودگاه. چمدان‌هامان آنجا بود. آخرهای جلسه بود که وارد شد. آرام، در را پشت سرش بست و روی یکی از صندلیهای ته سالن — دور از بقیه — نشست. برایش، دستی تکان دادم. سرجنباند و لبخند زد.

جلسه که تمام شد، رفتیم تو کافه دانشگاه نشستیم.

گفتم: «نزدیک بود بدون خدا حافظی برویم...»

با حیرت پرسید: «مگر دارید می‌روید؟»

«فردا صبح... علی الطلوع...»

«ای بابا...»

«امتحان چطور شد؟»

«امتحان؟... بله... بد نشد...»

شلوغ بود. همه در هم و برهم و با صدای بلند حرف می‌زدند. صدا به صدا نمی‌رسید. فغان‌های قهوه را که گرفتیم، رفتیم گوشه‌ای نشستیم.

«می‌خواستم یک ساعتی وقتتان را بگیرم.»

گفتم: «خیر است...»

لبخند زد.

گفتم: «ما داریم با بچه‌ها می‌رویم اوترخت. تو هم اگر بخواهی می‌توانی

بیایی.»

گفت: «نه... باید برگردم. فردا هم امتحان دارم.»

پروین را صدا زدم و گفتم: «شما بروید. من خودم دو سه ساعت دیگر با

قطار می‌آیم.»

گفت: «مجبور شدم.»

گفتم: «از ایران؟...»

گفت: «نه...»

منتظر ماندم حرفش را ادامه بدهد، اما سکوت کرد. تو فغان چایش شکر ریخت و با قاشق بنا کرد به هم زدن.

گفتم: «خُب...؟»

گفت: «قصه طولانی‌ست...» و لبخند زد؛ همان لبخند کمرنگ همیشگی.

گفتم: «جزو اسرار است، نه؟» می‌خواستم تحریکش کنم حرف بزند. «شاید

هم ما غریبه و نامحرمیم. بله؟»

سرش را بلند کرد و با چشمان سیاه درشتش نگاهم کرد. همان وقت بود که احساس کردم پشت چهره و نگاهش، اندوهی پنهان است. می‌خواستم بگویم:

«باشد، مهم نیست، هرطور راحتی...» که گفتم: «دیگر خسته شده بودم.

نمی‌دانم چرا... اما دیگر حوصله نداشتم. هفده سالم بود که از ایران زدم بیرون.

هنوز بچه بودم. هرچند همان موقع دیپلم گرفته بودم، اما بچه بودم. سه سال تاب

آوردم. بعدش... خسته شدم. آمدم اینجا... از همه بریدم. می‌خواستم تنها باشم؛

با خودم... می‌خواستم خلوت کنم. لازم بود فکر کنم. لازم بود فراموش کنم. خیلی

فکر کردم، اما نتوانستم فراموش کنم. نمی‌شود... سخت است...»

گفتم: «می‌فهمم...»

از جا بلند شدیم. چیزی به شروع نمایش فیلم نمانده بود. از در رستوران

سینما که بیرون آمدیم، گفت: «من باید بروم. فردا امتحان دارم.»

گفتم: «می‌بینیمت که؟»

گفت: «حتماً... دو سه روز دیگر برمی‌گردم. تا آن موقع که هستید؟»

*

خندید و گفت: «باز دوباره می‌خواهی گم و گور شوی و از رتردام و دن‌هاخ سر در بیاوری؟»

گفتم: «نه. حواسم را جمع می‌کنم. تازه، کیارش هم باهام هست...»
رو کرد به کیارش و گفت: «لطفاً ولش نکنید... خودتان سوار قطارش کنید... گیج است...»
کیارش گفت: «چشم...»

برویچه‌ها هنوز در کافه دانشگاه بودند که من و کیارش بیرون آمدیم و قدم زنان راه افتادیم طرف ایستگاه قطار.

آن روز یکشنبه بود. آفتاب کم‌رَمَق پاییز داشت غروب می‌کرد. هوا سرد بود. سوز می‌آمد. پیاده‌روها شلوغ بود. در میدانگاه وسیع جلو برج بلند شهر، جماعتی پسر و دختر دور گروه موسیقی خیابانی حلقه زده بودند. صدای بلند گوها در فضا پیچیده بود. جوانها می‌زدند و می‌خواندند و می‌رقصیدند. کمی آن سوتر، مرد میانسال طاسی رفته بود بالای چهارپایه و بلند بلند حرف می‌زد. انگار موعظه می‌کرد. سه چهار پیرمرد و پیرزن — مؤدب و خاموش — ایستاده بودند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

جلوتر که آمدیم، در پیاده‌رو جلو هتل قدیمی، جوان دست و چهره نقره‌ای، تنهایی می‌رقصید. یکشنبه پیش، همین‌جا دیده بودمش. بعد از ظهر، از هتل، تنها بیرون آمدم و ساعتها خیابانها را گشتم. برگشتنی، راه را گم کردم و ناچار شدم تا کسی سوار شوم برگردم هتل. جوان بلندقدی بود که شلوار جین چسبان و کفش کتانی ساقه بلندی پوشیده بود. چهره و گردن و دستهایش را رنگ اکلیلی نقره‌ای زده بود و عینک آفتابی به چشم داشت که شیشه‌هایش سیاه و آینه مانند بود. ضبط صوتی کنار دیوار گذاشته بود و صدای نوار که موسیقی الکترونیک بود، شنیده می‌شد. جوان اندام و دستان و گردن و پاهایش را با حرکاتی ظریف و

[۹۴]

مقطع تکان می‌داد. عده‌ای به تماشا ایستاده بودند. بار اول که دیدمش، جا خوردم. حالت هراس انگیزی داشت. مثل آدمکی ماشینی بود. نوار که تمام شد، کنار دیوار نشست و سیگاری آتش زد.

به کیارش گفتم که هفته پیش هم او را دیده‌ام. داشتیم می‌گذشتیم که پسریچه پنج شش ساله‌ای دوید جلو جوان و همراه او شروع کرد ناشیانه رقصیدن. چهره عبوس نقره‌ای و فلز مانند جوان با لبخندی باز شد.

کیارش بند کیف بزرگش را روی شانه انداخته بود و همپای من می‌آمد. تا ایستگاه ساکت بود. هردو مردم را نگاه می‌کردیم.

حدود ساعت پنج بود. برنامه قطارها را نگاه کردیم. برای ساعت شش و نیم، بلیت قطار اوترخت را خریدم.

گفتم: «موافقی برویم جایی بنشینیم و چیزی بنوشیم؟»
آن سوی میدان، روبروی ساختمان بزرگ ایستگاه، کافه دنج و تمیزی بود. داشتیم از در گردان کافه وارد می‌شدیم که جوانکی سیه چرده آمد جلو و بیخ گوشمان شروع کرد به برشمردن انواع و اقسام مواد مخدر و محرک و قیمت‌هایشان. به انگلیسی گفتم: «نه. ممنون. لازم نداریم.»

قبلاً هم دیده بودمشان. در خیابانهای مرکزی شهر ولو بودند. اما جوانک انگار قصد نداشت بگذارد برویم تو کافه. همین‌طور یکریز به هلندی «خ...خ...» می‌کرد.

کیارش کشیدش کنار و نفهمیدم به او چه گفت که راهش را کشید و رفت. خلاص شدیم.

در انتهای کافه، پشت میز دایره شکل کوچکی، کنار پنجره رو به میدانگاه، نشستیم و شیرینی و قهوه سفارش دادیم.

گفتم: «خب، چه خبر؟» که دیدم نگاهش به پشت سر من است و لبخندی

[۹۵]

گفتم: «این همه وقت داشتیم... حالا در این ساعت آخر...»
گفت: «یکی از دوستانم را دیدم... بعد هفت سال...» سرش را زیر انداخت.
سیگاری آتش زدم: «کی بود؟»
گفت: «یک سیگار هم به من بدهید... لطفاً...»
پاکت سیگار را گرفتم طرفش و خندیدم: «تو هم؟»
لبخند زد و سیگاری برداشت. برایش فندک زدم. ناشیانه پُک زد و دود را آرام از سوراخ‌های بینی بیرون داد.

«دیروز عصر رفت. با قطار آمده بود. با قطار هم برگشت. تو آلمان زندگی می‌کنی؟ شهر هانوفر... دیشب تا صبح، خوابم نبود. تو خیابانها راه می‌رفتم. اصلاً باورم نمی‌شد. مگر می‌شود؟ مگر ممکن است؟ صبح هم که از خرونینگن سوار قطار شدم بیایم اینجا، گیج و منگ بودم... هنوز هم گیجم...»
«چرا؟ مگر اتفاقی افتاده؟»

«اتفاق؟... نه... هفت سال بود ندیده بودمش. یعنی از وقتی از ایران زدم بیرون، ازش خبر نداشتم. من بچه بودم. گفتم که... آن روزها، کلاس شبانه می‌رفتم. سال آخر دبیرستان را می‌خواندم. اولین بار، تو آموزشگاه دیدمش. کلاس‌ها مان از هم جدا بود. او هم سال آخر را می‌خواند. از من چند سال بزرگتر بود. بعدها باهم کار می‌کردیم. من بُردمش... یک روز، بهش گفتم. حدس زده بودم... حدس درست بود. آمد. مثل خود من. با جان و دل... شش ماهی با دو سه تا از بچه‌های دیگر، تو یک خانه زندگی می‌کردیم. من که نمی‌دانستم عشق چیست. هنوز هم گمانم نمی‌دانم. اولین دختری بود که باهاش حرف زده بودم. شاید هم... درست نمی‌دانم... ما که فرصت این چیزها را نداشتیم. اصلاً به این جور مسائل فکر نمی‌کردیم. نه وقت و فرصتش را داشتیم و نه به شکلی مجاز بودیم. بد می‌دانستیم. یک جور تابو بود. شاید هم گناه...»

می‌زند. پیرمرد و پیرزن تر و تمیزی پشت میز نزدیک دیوار، کنار هم نشسته بودند. معلوم بود که صندلی‌هایشان را چسبانده‌اند به هم. دو جفت دندان مصنوعی ریز و سفید رنگ، با لته‌های صورتی تیره، تو بشقابهای روی میز بود. دندان‌ها انگار به هم خیره شده بودند. پیرمرد و پیرزن دست انداخته بودند گردن هم و لبهای همدیگر را می‌مکیدند. دهانهای بدون دندان و چانه‌های تو رفته‌شان، در بوسه‌ای طولانی، تکان می‌خورد. هیچ کس آنها را نگاه نمی‌کرد. کیارش هم سرش را زیر انداخته بود و فقط من بودم که از روی شانه برگشته بودم و با حیرت نگاهشان می‌کردم؛ می‌خواستم ببینم این بوسه طولانی پیرانه سر چه هنگام و چگونه به پایان می‌رسد.

دختر بلند بالای مو بوری که پیشبند سفید پاکیزه‌ای بسته بود، دو لیوان بزرگ کافه گلاسه گذاشت کنار دندان‌های مصنوعی. پیرمرد و پیرزن از هم جدا شدند، از دختر پیشخدمت تشکر کردند، دندان‌هایشان را برداشتند، در دهان گذاشتند و شروع کردند به مکیدن کافه گلاسه از نی داخل لیوان؛ بی‌آنکه یک کلمه باهم حرف بزنند.

کیارش گفت: «چند تا سؤال داشتم.» آنگاه دست کرد از تو جیب پیرهنش، تکه کاغذی درآورد و مدتی آن را نگاه کرد. بعد، درباره زبان فارسی پرسید و تاریخ ایران پیش از حمله عرب و رسم الحظ پیش از اسلام و... حرفهایی زد. دو سه کتاب از جمله «سبک شناسی» بهار و «تاریخ زبان فارسی» خانلری را توصیه کردم بخواند.

قهوه دوم را که سفارش دادیم، ناگهان گفت: «راستش، می‌خواستم باهاتان حرف بزنم.»

گفتم: «خب، بگو... یک ساعت بیشتر وقت نداریم.»

گفت: «نمی‌دانم از کجا شروع کنم...»

پرسیدم: «زیباست، نه؟»

گفت: «زیبا؟ چطور بگویم... قشنگترین دختری بود که در تمام عمرم دیده‌ام. قشنگ، زیبا، خوشگل، ظریف، لطیف... اینها و کلمه‌هایی مثل اینها نمی‌توانند او را توصیف کنند... نمی‌توانستند... نه، آنقدر زیبا و لطیف بود که جرئت نمی‌کردم حتی درست نگاهش کنم. آنقدر مهربان بود که... با خودم عهد کرده بودم، بزرگتر که شدم، کارمان که به نتیجه رسید، باهاش ازدواج کنم...»

پرسیدم: «بهش گفته بودی؟»

گفت: «نه... اما گمانم می‌دانست. فهمیده بود. خیلی باهوش بود... بله، باهوش است...»

نمی‌دانستم چه بگویم. رک و راست حرفش را نمی‌زد. فرصت زیادی نداشتیم. معلوم بود که دلش می‌خواهد حرف بزند. شاید احتیاج داشت درد دل کند. لازم بود بگوید. اما نمی‌گفت. شاید نمی‌توانست بگوید. شاید هم نمی‌خواست. اما نه... اگر نمی‌خواست از اول شروع نمی‌کرد. اصلاً نمی‌آمد. یا همان وقت که در مورد زبان فارسی، جوابهایم را شنید، دیگر ادامه نمی‌داد. معلوم بود که بهانه است. راستش، اصلاً حوصله نداشتم. کنجکاو بودم بدانم قضیه از چه قرار است. اما می‌ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشد. مثلاً دوست کیارش... نه... فکر کردم نکند بزند زیر گریه؟ بغض کرده بود. به آن سوی شیشه‌های پنجره خیره شده بود. بیرون، نم نم باران می‌بارید. آسمان را نگاه کردم. این ایرها چه وقت و چطور آسمان آبی را پوشانده بودند که متوجه نشدم؟ اصلاً تحمل گریه‌اش را نداشتم. هیچ وقت نتوانسته‌ام گریه مردها را تحمل کنم. زنها زود به گریه می‌افتند. زیاد هم گریه می‌کنند. طوری که طبیعی به نظر می‌رسد. تحملش آسان است. بعد هم ساکت می‌شوند. اشکشان را با دستمالی، گوشه چارقدی، چیزی پاک می‌کنند و با چشمهای سرخ و متورم

[۹۸]

نگاهت می‌کنند. بعد سرشان را می‌اندازند پایین و لبخند می‌زنند. همین... تمام می‌شود. اما حق حق گریه مردها طور دیگریست. حتی اگر ساکت و خاموش، فقط اشک از گوشه چشمانشان سرازیر شود و آب بینی‌شان را بالا بکشند، یا سرشان را در دستهایشان بگیرند و چهره‌شان را بیوشانند تا اشکشان را نبینی، یا چه می‌دانم، سرشان را برگردانند، یا بروند گوشه تاریکی بنشینند، دور از تو، و هیچ حرفی نزنند و فقط گاهی از حالت تند و مقطع نفس کشیدنشان بفهمی که دارند گریه می‌کنند... در هر صورت، دشوار است.

گفت: «ناراحتان کردم...»

گفتم: «انتظار داشتی ناراحت نشوم؟»

گفت: «نه... اما... چطور بگویم...»

گفتم: «بگو... راحت باش... هرطور دوست داری بگو... وقت زیادی نداریم...»

گفت: «می‌دانم... راحتم... نمی‌دانم چرا با شما راحتم... دیشب، حتی فکر خودکشی به سرم زد... مسخره است، نه؟ آخرهای شب بود. یادم نیست چه ساعتی بود... یکهو متوجه شدم جایی، روی اسکله ایستاده‌ام. هیچ وقت آنجا را ندیده بودم. نمی‌دانم کجا بود و چطور رفته بودم آنجا... هیچ کس آن طرفها نبود. تنها بودم. یک آن به سرم زد خودم را پرت کنم پایین و... همه چیز تمام می‌شود... اما یاد شما افتادم. بعد هم یادم افتاد که عصر همان روز، تو ایستگاه قطار، به پرستو قول داده بودم برایش نامه بنویسم...»

«پرستو؟»

«یادم رفت بگویم، اسمش پرستوست. یعنی اسم واقعی‌اش زهرا بود. پرستو

اسم... ما صدایش می‌زدیم پرستو.»

پس، همین طورهاست که خودشان را می‌کشند؛ به همین سادگی! پروین

[۹۹]

طرف. خبر داشتم که از ایران بیرون آمده، اما نمی‌دانستم کجاست. تا اینکه بالاخره از صلیب سرخ خبرش را گرفتم. گفتند: زنی با این اسم و رسم و مشخصات در آلمان است. نشانی‌اش را دادند. خواستم بلند شوم بروم آلمان. همان وقت بود که شما آمدید. برایش کارتی فرستادم. یادم است، «گل‌های آفتابگردان» ون گوگ بود... هلندیها بهش می‌گویند: فان خوخ... شماره تلفنم را برایش نوشتم. دو روز بعد، تلفن کرده بود. من نبودم. صاحبخانه‌ام می‌گفت. این بار که رفتم، نامه‌اش را دیدم. چند خط نوشته بود که می‌آید. ساعت حرکت قطار و ساعت رسیدنش را به آمستردام نوشته بود. همان روز که ازتان جدا شدم، آمدم همین‌جا. زودتر رسیده بودم. تو همین کافه، یک ربعی نشستیم. بعد رفتم ایستگاه قطار. هنوز نیم ساعتی به آمدن قطار مانده بود. جلو گل‌فروشی ایستادم و گل‌ها را تماشا کردم. در عمرم، هیچ وقت گل نخریده بودم. به نظرم، مسخره و لوس می‌آمد. دیده بودم که این و آن گل می‌خرند، اما این کار را تفنن می‌دانستم. یک جور بورژوا بازی... نوعی اسراف... ولخرجی... اصلاً هیچ وقت جلو گل‌فروشی نایستاده بودم. اگر بگویم هیچ وقت گلی را با دقت نگاه نکرده بودم، شاید باور نکنید... چرا... بچه که بودم بدم نمی‌آمد. هر سال، آخرهای اسفند، پدرم باغچه کوچک خانه‌مان را بیل می‌زد. بعد، دست مرا می‌گرفت، باهم می‌رفتیم سرخیابان، دو جعبه بنفشه می‌خرید. یکی از جعبه‌ها را خودش برمی‌داشت و آن یکی را می‌داد دست من. می‌آمدیم خانه. آستین‌هایش را بالا می‌زد و می‌نشست لب باغچه و با بیلچه کوچکی خاک را می‌کند. من بنفشه‌ها را یکی یکی می‌دادم دستش و او می‌کاشت. بعد با آبیاش آنها را آب می‌دادیم. ده بیست تایی هم گلدان شمعدانی داشت که هر سال قلمه می‌زد. از شمعدانی‌ها خوشم نمی‌آمد. اما بنفشه‌ها قشنگ بودند. گاهی شکل میمون به نظر می‌آمدند و گاهی شکل آدمها... آن روز، رفتم تو گل‌فروشی. پیرزنی یک دسته گل سفید

می‌گفت، پیش از آمدن ما، یکی از بچه‌های ایرانی، در روز روشن، جلو چشم همه ناگهان خودش را پرت می‌کند جلو تراموا. له و لورده می‌شود. می‌گفت، در شش ماه اخیر، این هشتمین ایرانی‌ست که خودش را کشته. یکیشان خودسوزی کرده بود. یک شب، از دوست دختر هلندی‌اش خداحافظی می‌کند. مثل همیشه، شاد و شوخی کنان. دفترچه کوچکی به دوستش می‌دهد و می‌گوید: «این را برایم نگه‌دار.» دخترک را دیده بودم. چشمهای آبی درشتی داشت و با تعجب آدم را نگاه می‌کرد. دفترچه را هم دیدم. پروین دخترک را می‌شناخت. با ما هم آشنایش کرد. فقط دو کلمه فارسی بلد بود. می‌گفت از دوستش یاد گرفته: درود، بدرود. معنی کلمات را هم می‌دانست. دفترچه پر بود از شعر. به خطریزی نوشته شده بود. خواستم یک شب آن را امانت بگیرم و بخوانم. دخترک - وحشتزده - دفترچه را از دستم کشید و با خشم گفت: «...no...no...» آن را گذاشت تو کیفش، بلند شد و بدون خداحافظی رفت. پروین می‌گفت: «همین طور است. به هیچ کس نمی‌دهد بخواند. خودش هم سردنمی‌آورد. فقط به این و آن نشان می‌دهد؛ به ایرانیها. و بعد هم - همین طور که دیدی - آن را می‌گیرد و قایم می‌کند.» گویا گاز آشپزخانه را باز کرده و وقتی همه جا پر از گاز شده، فندک زده و... دخترک را برای شناسایی جسد برده بودند. جزغاله شده بود.

گفتم: «پس چیزی نمانده بود که بشوی نهمین نفر...»

خندید. می‌دانست. او هم شنیده بود. در روزنامه‌های هلند هم خوانده بود.

ساعتم را نگاه کردم: شش و پنج دقیقه بود.

گفت: «هنوز وقت داریم...»

برگشتم اطراف را نگاه کردم. پیرمرد و پیرزن رفته بودند و دختر و پسر جوانی جایشان نشسته بودند و همدیگر را عاشقانه نگاه می‌کردند.

«از وقتی آمدم هلند، دنبالش می‌گشتم. کلی نامه نوشتم. به این طرف و آن

اوترخت باهمیم...» و دوید طرف انتهای سالن، چند سکه انداخت تو ماشین فروش بلیت، چند دکمه را فشار داد، بلیتی بیرون آمد، دو سکه کوچک هم ریخت پایین. بلیت و سکه‌ها را برداشت، کیفش را روی شانه انداخت، دستم را گرفت و دویدیم طرف قطار که داشت راه می‌افتاد.

در کوپه، روبروی هم نشستیم. کنار پنجره، پیرمرد شیکپوش و دختر جوانی مقابل هم نشسته بودند. پیرمرد روزنامه می‌خواند و دختر کتابی جیبی در دست داشت و همان طور که مشغول خواندن بود، آدامس می‌جوید. تا اوترخت، حتی سر بلند نکرد.

بیرون، هوا رو به تاریکی می‌رفت. باران می‌بارید و خانه‌ها و زمین سرسبز اطراف را مه رقیقی پوشانده بود. بوی گل مریم کوپه را پر کرده بود.

گفتم: «خب، می‌گفتی...»

نگاهم کرد. لبهای نازکش را به هم فشرده بود.

«من که نشناختمش. منتظر ایستاده بودم. قطار رسید و مسافرها با عجله پیاده می‌شدند. پیش خودم فکر کرده بودم برخوردارمان چطور خواهد بود؟ صحنه روبرو شدن با پرستو را ده‌ها بار مجسم کرده بودم. فکر کرده بودم از قطار پیاده می‌شود، می‌ایستد و دور و برش را نگاه می‌کند. حتماً روسری سرش نخواهد بود. موهایش چه رنگی بود؟ نمی‌دانستم. ندیده بودم. هیچ‌وقت بی‌روسری ندیده بودم. شاید قهوه‌ای، شاید خرمایی، شاید هم سیاه... مثل چشم‌هایش... تو همین فکرها بودم که دستی به شانه‌ام خورد. برگشتم. نشناختمش. روسری سرش بود. عینک سیاهی به چشم داشت. شلوار جین و کاپشن پوشیده بود. دست‌هایش تو دستکش پارچه‌ای سفید رنگی بود. همین کیف را هم انداخته بود رو شانه‌اش. وقتی دید روبرو دارم نگاهش می‌کنم، لبخند زد و گفت: سلام... از لبخندش شناختمش. صدایش ناآشنا بود. دورگه شده بود. انگار از بیخ حلق، خرخر

[۱۰۲]

کوچک که ساقه سبز داشت، خریده بود. از کنارم که گذشت، بوی خوشی بلند شد. ازش پرسیدم، این چه گلی‌ست؟ با تعجب نگاهم کرد. خندید و چیزی گفت که نفهمیدم. من هم از همان گل، دسته‌ای خریدم. شب، پرستو گفت که گل مریم است... اسم خواهر بزرگترم مریم بود...»

ساکت شد. ناگهان از جا برخاست و گفت: «برویم. می‌ترسم دیرتان شود.»

پول قهوه‌ها و شیرینی‌ها را دادیم و بیرون آمدیم. باران تند شده بود. چراغ راهنمایی چهارراه مقابل هتل قدیمی سبز بود. از میان جمعیت، تا جلو سر در ایستگاه دویدیم. آنجا، جماعتی دختر و پسر پانک — با چهره‌های نقاشی شده و دستهای خالکوبی شده و موهای رنگ کرده و جا به جا تراشیده — ولو شده بودند کنار دیوار. یکی‌شان گیتار می‌زد و آنهای دیگر سیگاری را دست می‌گرداندند و قلاج می‌زدند و با آهنگ گیتار، خود را آرام می‌جنباندند.

از کنارشان گذشتیم و وارد ایستگاه شدیم.

جلو گل‌فروشی، پیرمرد قدبلند لاغری ایستاده بود و با فلوت، آهنگ زیبا و غم‌انگیزی می‌نواخت. مردم تو جعبه فلوت که جلو پیش بود، سکه می‌انداختند.

کیارش ایستاد: «از همین‌جا گل مریم خریدم.» بعد رفت تو مغازه.

من بیرون ایستاده بودم و به آهنگ فلوت گوش می‌دادم و از پشت شیشه بخار گرفته گل‌فروشی، کیارش را محو می‌دیدم: شاخه گلی برداشت، به صاحب مغازه پول داد و بیرون آمد.

شاخه‌ای مریم دستش بود. آن را به طرفم دراز کرد: «ببینید چه بوی خوشی دارد...»

گل را گرفتم.

سه چهار دقیقه بیشتر به حرکت قطار نمانده بود. هردو ساکت بودیم. خواستم خداحافظی کنم که ناگهان گفت: «من هم باهاتان می‌آیم. بعد برمی‌گردم. تا

[۱۰۲]

می کرد. اما صورتش... چطور بگویم... اصلاً آن پرستو نبود، پرستو پوست روشن لطیفی داشت. اما زنی که جلو رویم ایستاده بود، رنگ چهره‌اش تیره بود. پوست صورتش چروکیده بود. پیشانی‌اش چین افتاده بود. بالای لب و گونه‌ها و چانه و زیر چانه‌اش تهرنگ سبزی داشت. گفت: مرا نشناختی؟ حق داری... گل را دادم دستش. گرفت، بو کرد و گفت: متشکرم... چشمهایش را نمی‌توانستم ببینم. یکهو زد زیر گریه و سرش را گذاشت روشانه‌ام. کیفش را گرفتم. وسط راه ایستاده بودیم و مردم از اطرفمان می‌گذشتند. هیچ کس به ما توجهی نداشت. اما من احساس می‌کردم همه ما را زیر نظر دارند. آهسته‌کشاندمش طرف یکی از نیمکت‌ها. همان جا نشستیم. هنوز سرش روی شانه‌ام بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. اشک‌هاش از زیر عینک سرازیر شده بود. دستمالی از جیب درآوردم و خواستم اشک‌هاش را پاک کنم که دستم را گرفت. همان وقت بود که متوجه شدم صورتش را تراشیده...»

مأمور کنترل قطار وارد شد. بلیت‌ها را گرفت، مهر زد، پس داد و لبخند زنان بیرون رفت.

کیارش سرش را انداخته بود پایین و کف کوبه را نگاه می‌کرد.

«همان ساعت قطار گرفتیم و راه افتادیم طرف خرونینگن. در تمام طول راه، نشسته بودیم کنار هم و او سرش را گذاشته بود روشانه‌ام. دیگر گریه نمی‌کرد. یک بار خواستم بپرسم: چی شده؟ اما لب باز نکرده بودم که انگشت‌هاش را که هنوز تو دستکش بود گذاشت رو لبهام و گفت: خواهش می‌کنم حرف نزن... من هم هیچ چیز نگفتم. به خانه که رسیدیم، عینکش را برداشت. چشم‌هاش عجیب درشت شده بودند. حالت وق زده داشتند. زیر چشم‌ها، کبود بود. روسری‌اش را که برداشت، دیدم موهاش خاکستری رنگ شده. کوتاه و کم پشت بود؛ انگار ریخته باشد. گفتم: خسته‌ای، پاشو برو حمام... گفت: نه... لباس نیاورده‌ام.

[۱۰۴]

گفتم: من لباس تمیز دارم، آنها را بپوش. لباس‌های خودت را هم می‌اندازم تو ماشین. زود خشک می‌شود... نگذاشتم دیگر بهانه بیاورد. چشم‌هاش سرخ شده بود. نگاهش طور غریبی بود. نمی‌توانستم تو چشم‌هاش نگاه کنم. فرستادمش حمام. حوله و لباس هم بهش دادم... بیرون که آمد، دست‌هاش را دیدم؛ پیر از مو بود. پشمالو... عین دست مردها... یکی از پیرهن‌های مرا پوشیده بود. برایش کمی تنگ بود. تمام دکمه‌هاش را بسته بود... آن شب، تا صبح بیدار نشستیم و حرف زدیم. باهم شام درست کردیم. چای نوشیدیم. دیگر گریه نمی‌کرد. اما جدی بود. بیشترها، اصلاً این طور نبود. پرستو همیشه می‌خندید. پرتحرک بود. یک آن سرجایش بند نمی‌شد. یکریز می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت و شوخی می‌کرد و می‌خندید. اما حالا کمتر می‌خندید. ساکت بود. گوشه‌ای می‌نشست و پاهایش را می‌انداخت روهم و با چشم‌های درشت وق زده، این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. تعریف کرد که چند سال پیش، تو زندان، مجبور شده‌اند رحم و تخمدانش را درآورند. معلوم نبوده چرا... بعد بعضی غده‌های داخلی بدنش شروع می‌کنند به زیادی ترشح کردن. از زندان که آزاد می‌شود، موهای سرش شروع می‌کند به سفید شدن و کم کم می‌ریزد. بعد، چشم‌هاش می‌زند بیرون و صورت و بدنش مو درمی‌آورد. می‌خندید و می‌گفت، چون ریش داشته، راحت‌تر توانسته از ایران بزند بیرون. همه فکر می‌کردند مرد است. فقط سینه‌هاش همان‌طور برجسته مانده بود. او هم مثل من خسته شده بود. احساس می‌کرده احتیاج دارد تنها باشد. خوب، کسی را هم که نداشته... هیچ کس... می‌گفت حتی مرا هم از یاد برده بوده. وقتی بهش گفتم که در تمام این هشت سال، به یادش بوده‌ام و دنبالش می‌گشتم، خنده‌اش گرفت و گفت: باز هم گلی به گوشه جمال تو... سپیده که زد، خوابش برد. همان جا، روی کاناپه، چمباتمه زد و خوابش برد. زانوهایش را بغل کرده بود و آرام نفس می‌کشید. رفتم ملافه و

[۱۰۵]

به این ترتیب، چطور می‌توانیم باهم زندگی کنیم؟ بهش گفتم که برای من مهم نیست. مهم وجود خود اوست. مهم باهم بودن و کنار هم بودن است. چه اشکالی دارد؟ مثل دوتا دوست... مثل دو تا رفیق صمیمی... باهم زندگی می‌کنیم... قبول نکرد. گفت: برای هر دو مان بهتر است که دور از هم باشیم. گفت: دلیلی ندارد که زندگی و جوانیت را به خاطر من فنا کنی. همین کلمه را گفت: فنا... گفتم: پرستو! ما... نسل ما... فنا شده... چه بخواهیم، چه نخواهیم... چه باور کنیم و چه باور نکنیم...»

«او چی؟ او هم نظر تو را داشت؟»

«نه... می‌خندید... می‌گفت: تا زنده‌ایم، زندگی هم هست. گفتم: مگر هنوز چیزی هم باقی مانده؟ می‌خندید... گفت: تو هنوز خیلی جوانی، دوست من! برایم نامه بنویس... و رفت... پیش از رفتن، این کیف را یادگاری به‌ام داد... می‌بینید؟»

«قشنگ است...»

«شما چی؟ شما چی فکر می‌کنید؟»

«نمی‌دانم... شاید حق با پرستو باشد...»

«واقعاً؟»

«درست نمی‌دانم... اگر تو به جای او بودی، چه می‌کردی؟»

لحظه‌ای به چشم‌هایم خیره شد. بعد، سرش را زیر انداخت و با بند کیف بازی کرد. انگار آن را نوازش می‌کرد: «نمی‌دانم... اصلاً بهش فکر نکرده‌ام...» تازه متوجه کیف شدم. کیف چرمی زیبایی بود؛ به رنگ سبز تیره؛ با بندهای چرمی باریک رویش نقش و نگار زده بودند.

گفتم: «کیف خیلی قشنگی ست...»

لیخند زد: «بله... قشنگ است...»

[۱۰۷]

پتویی آوردم انداختم روش. بعد، سرش را بلند کردم تا بالشی برایش بگذارم. چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد و زیر لب گفت: می‌بینی، کیارش؟ می‌بینی...؟ بعد چشم‌هایش را بست و خوابید. مثل بچه‌ها خوابیده بود. معصوم بود. نمی‌دانم چه مدت، همان جا کنارش نشستم و نگاهش کردم. گویا خودم هم بالاخره خوابم برده بود... بیدار که شدم، دیدم رویم پتو افتاده. بلند شدم. پرستو تو آشپزخانه داشت غذا درست می‌کرد. نزدیک ظهر بود... بهش گفتم که دوستش داشته‌ام و حالا هم دوستش دارم. گفتم: بیا باهم زندگی کنیم. یا تو بیا اینجا، یا اگر خواستی، من می‌آیم آلمان، پیش تو...»

قطار ایستاد. به اوترخت رسیده بودیم. پیاده شدیم. گفتم: «بیا برویم خانه بچه‌ها، کیارش! امشب باهم باشیم.»

گفت: «نه. باید برگردم. امتحان دارم.»

گفتم: «به هر حال... هر طور دوست داری.»

از ایستگاه بیرون آمدیم. باران بند آمده بود. هوا لطیف بود. ساعت هفت بود. کاملاً تاریک شده بود. تا کسی‌ها ردیف ایستاده بودند.

پرسیدم: «قبول کرد؟»

گفت: «نه...»

گفتم: «واقعاً می‌خواستی باهاش زندگی کنی یا دلت برایش سوخته بود؟»

«نه... اصلاً ترحم در کار نبود. گمانم ترحم عمل کثیفی ست. غیر انسانی ست... دوستش داشتم... الان هم دوستش دارم... وقتی آن طور معصومانه خوابیده بود و داشتم نگاهش می‌کردم، این را فهمیدم.»

«چی گفت؟»

«او هم مثل شما فکر کرده بود می‌خواهم بهش ترحم کنم. گفت که دیگر زن

نیست. البته مرد هم نیست. نه حس زنانگی دارد و نه حس مردانگی. می‌گفت:

[۱۰۶]

گفتم: «خب، من دیگر باید بروم...»

تا کنار تاکسی همراه آمد. دست دادیم. دستم را محکم فشرد. روبوسی کردیم. انگار بغض کرده بود.

به شانه‌اش زدم و گفتم: «تو هنوز خیلی جوانی، رفیق!»

لبخند زد. همان لبخند کمرنگ که لبهای نازک به هم فشرده‌اش را از هم می‌گشود و دندانهای سفید و مرتبش را نمایان می‌کرد.

تاکسی که راه افتاد، برگشتم، از شیشه عقب دیدمش که بند کیف را روی شانه انداخت و راه افتاد طرف ایستگاه.

راننده از تو آینه بالا سرش نگاهم کرد و چیزی گفت. نفهمیدم. خندید و پخش صوت را روشن کرد. آهنگ جاز تندی فضای تاکسی را پر کرد.

نگاه کردم، دیدم گل مریم در دستم است. انگار پلاسیده بود، اما هنوز بوی خوشی داشت.

تهران — اسفند ۱۳۶۸

[۱۰۸]

دوم فوریه ۱۹۹۲

برلین

دوست عزیزم!

امروز با اتوبوس، جایی می‌رفتم. در راه، داستان «نهمین نفر» را دوباره خواندم. راستش، کمی لجم گرفت. چون گفته بودی کاش نظرم را درباره «اگر ماه بالا بیاید»^۱ می‌نوشتی، تصمیم گرفتم تا یادم نرفته، حرفهایم را بزنم.

دوست دارم هرچه دلم می‌خواهد بنویسم. این طوری خیلی بهتر است. مطمئنم می‌دانی هیچ قصد و غرضی ندارم. شاید به همین دلیل است که می‌توانم هرچه بخواهم بنویسم. حالا لابد خیال می‌کنی چه می‌خواهم بنویسم...

اولین ایراد فنی که اصلاً مهم نیست ولی به آن توجهی نکرده‌ای، آنجاست که قهرمان اصلی داستان می‌گوید: من سالهاست با هیچ کس تماسی نگرفته‌ام و هیچ مکاتبه‌ای هم نداشته‌ام. اما بعد، چند صفحه جلوتر، می‌گوید که برای یافتن پرستو، کلی مکاتبه کرده، اما فایده‌ای نداشته...

و اما درباره داستان. راستش نوشتن برایم سخت است. ولی مطمئنم اگر نگویم یادم می‌رود، مثل آن یکی مورد (درباره «اگر ماه...»). برای خیلی حرفها دلیلی ندارم، فقط می‌خواهم بگویم از چه چیزها خوشم نیامده. در داستان تو، سه شخصیت اصلی وجود دارد: دو مرد و یک زن. به نظر می‌رسد یکی از مردها که همان راوی باشد، رابطه عاطفی بسیار خوبی با مرد دیگر دارد. آن یکی هم همین‌طور... گونه‌ای نزدیکی احساسی و همدلی بین آن دو است که گاهی آشکارا بیان می‌شود و گاهی گفتنی نیست و فقط از لابلای سطور، به بیرون درز می‌کند. بین این دو مرد، اعتماد و دوستی عمیق و تا حد زیادی احساسی وجود دارد؛ آنها کلی باهم درد دل می‌کنند و همدیگر را خوب می‌فهمند. حتی ظاهر مرد جوان برای راوی بسیار مطبوع است؛ همچنین راوی برای مرد جوان

[۱۰۹]

که سالهاست به هیچ کس اعتماد نکرده و با هیچ کس دمخور نبوده، به قدری مطبوع و اعتماد برانگیز است که تمام حرفهای زنده زندگی اش را برای او می گوید.

آن وقت سروکله زنی پیدا می شود که قبلاً با «پوست لطیف و چشمان براق و شاد و شنگولی و جنب و جوشش»، کعبه آمال آن مرد جوان بوده است. اما حالا چون پوستش لطیف نیست و ریش هم درآورده (چون زن فقط پوست لطیفش و... برای مرد مهم است!) لابد دیگر ارزشی ندارد. اگر چه هنوز از راه نرسیده، سر از آشپزخانه درمی آورد و بنامی کند به پخت و پز، باز زن با ارزشی نیست و راوی فوری خیال می کند که مرد جوان از روی ترحم می خواهد با او ازدواج کند. حال آنکه شرط می بندم اگر مثلاً مرد در زندان می بوده و همه موهای سرش می ریخته و چلاق هم می شده، هیچ نویسنده ای در عالم پیدا نمی شد که فکر کند زن از روی ترحم می خواهد با او ازدواج کند. بلکه برعکس، همه می گفتند: چشمش کور! وظیفه اش است! و اگر کار دیگری می کرد، حتماً خطا کار می بود.

البته این انتقادهای هیچ کدام «فقط» به تو نیست. انتقاد من فقط براین است که چنین ارزشهای حاکم را که تقصیر تو هم نیست و قبل و بعد از نوشتن این داستان در عالم بوده و خواهد بود، همچنان که هست بیان کرده ای، بی آنکه نیم نگاهی انتقادی بر آن بیندازی. آخر هرچه نباشد، «نهمین نفر» فقط داستان و افسانه که نیست؛ راوی و نویسنده آن ناصر زراعتی است. هرچند اگر افسانه و داستان تخیلی هم بود، باز هم سر حرفم می ماندم.

هرچه گفت و گوی دوستانه و رفیقانه است، بین دو «دوست» — دو «مرد» — انجام می گیرد. «خانم» یا سرش را می گذارد روی شانه مرد جوان، یا وقتی او می خواهد زبان بگشاید، دست می گذارد روی دهانش، یعنی که: ساکت! یا زانوهایش را توی بغل می گیرد و می خوابد، یا وقتی میان خواب و بیداری، چشم

می گشاید، می گوید: دنیا را می بینی؟... یا چیزی شبیه این... دست و بدن و صورتش هم که مو درآورده، چشمانش هم که وق زده است، حرف حسابی هم که ندارد بزند... بنابراین کاملاً منطقی است که مرد جوان وقتی او خوابیده، نگاهش کند و دریابد که دوست داشتنی است! اصلاً وقتی صحبت از کچلی زن و وق زدگی چشمانش می شود — با توجه به دوستی و صمیمیت بین دو مرد — نمی دانم چرا به نظرم می آید «راوی» دوست دارد «زن» را این گونه ببیند؛ شاید هم کمی حسودی اش می شود. حالا چرایش را نمی دانم و نمی خواهم وارد معقولات شوم، بخصوص که می دانم این طور حرفها ممکن است برخورنده باشد. البته مقصودم آن «چیزها» نیست؛ نوعی نزدیکی و عشق عارفانه است؛ عشقی «پاک» از همانها که در «اگر ماه بالا بیاید» فراوان هست و ربطی به جنسیت و زمان و مکان ندارد. یکی دو نکته فنی فیزیولوژیکی هم هست که بدم نمی آید توضیح بدهم.

اگر رحم زنی را در بیاورند، هیچ نوعی اختلال هورمونی به وجود نمی آید. رحم زن عضوی است کاملاً بی ارتباط با هورمون سازی. آنچه در زن، تبدیل و تغییراتی ایجاد می کند، تخمدانهای اوست. وقتی تخمدانهای زنی را در می آورند، در همه جای دنیا، به او قرصهایی می دهند که کار هورمون سازی را انجام می دهد و در نتیجه، اشکالی ایجاد نمی شود. شاید در زندان، تخمدانهای آن خانم را در آورده اند و به او قرصی نداده اند. در آن صورت، باز هم تغییرات ناگهانی — مثل کلفت شدن صدا و پرمو شدن دست و بدن و ریش و سبیل در آوردن — آنچنان که نوشته ای، بعید است. وانگهی، ۹۹۹ زن از ۱۰۰۰ تا زنی که کمی مو بر صورتشان دارند، آن را یا موم می اندازند یا بند؛ و هیچ زنی ریشش را نمی تراشد! آن هم وقتی پس از هشت سال به دیدار «عشقش» می رود! از همه این حرفها گذشته، چشمان وق زده هیچ رابطه ای با رحم و تخمدان و این

جور چیزها ندارد. نکتهٔ دیگر، ریش و سبیل در آوردن و افزایش هورمون‌های مردانه در زن یا بالعکس، ممکن است موجب گرایش جنسی او به همجنس شود، ولی باعث سرد مزاجی نخواهد شد.

می‌دانم که من هم در انتقادم اغراق کرده‌ام، اما چه کنم که از این‌گونه برخوردها نسبت به «زن»، لجم می‌گیرد، بخصوص اگر دوست خوب و عزیزی این کار را کرده باشد!

حُسن قضیه در این است که این حرفها را در نامه نوشته‌ام و تا تو بخواهی جواب مرا بدهی، زمانی گذشته و عصبانیتت فرونشسته است. لابد می‌گویی فلانی دیوانه شده یا از آن فمینیست‌های دو آتسه است! دلم می‌خواهد نظرت را در این باره بدانم.

قربانت

نسرین بصیری

دوازده فوریه ۱۹۹۲

خوسبرد

دوست گرامی!

نظرت را دربارهٔ «نهمین نفر» خواندم و برخلاف تصورت، نه تنها عصبانی نشدم، بلکه کلی هم موجب شادمانی‌ام شد که نوشتهٔ ناقابل مرا این‌گونه با دقت خوانده‌ای و مهمتر از آن، نشسته‌ای و نظرت را روی کاغذ آورده‌ای. در انتقادات، هیچ‌گونه «اغراقی» ندیدم؛ هرچه بود صمیمیت بود و صداقت و رفاقت؛ چیزهایی که این روزها، حکم کیمیا را دارد. متأسفم که برخورد من نسبت به «زن» طوری بوده که لجت گرفته. اما چه می‌شود کرد؟ چقدر خوب که حرف دلت را زده‌ای! کاش همه می‌توانستیم پیام‌موزیم که چگونه رو در بایستی‌های رایج را کنار بگذاریم و هر آنچه دل تنگمان می‌خواهد بگوییم. اگر این دیوانگی‌ست، پس لعنت بر «عقل دوراندیش»!

و اما در مورد فمینیست بودن، آن هم از نوع «دو آتسه»‌اش؛ و الله چه عرض کنم. من مرد چهل ساله هم گاهی پیش خودم فکر می‌کنم اگر زن بودم، حتماً فمینیست می‌شدم، نه برای انتقام گرفتن از جنس مخالف، بلکه به منظور شک کردن و از میان برداشتن همان «ارزشهای (کاذب) حاکم» مرد سالارانه و جایگزین کردن ارزشهایی راستین و انسانی. روی «انسانی» بودن این‌گونه ارزشها تأکید دارم، زیرا اگر دقتی در کار نباشد، از آن سوی بام فروافتادن است و مثلاً گونه‌ای ارزشهای «زن سالارانه» را پایه گذاشتن و ایجاد شقاق میان «انسان»؛ و این رشته سر دراز خواهد داشت... شک نیست که زنان محق‌اند برای به دست آوردن حقوق پایمال شده‌شان — در هر وضعیت و طبقه و موقعیتی — بکوشند و مبارزه کنند و مردان آگاه و روشن‌اندیش نیز موظف‌اند به یاری آنان بشتابند. (می‌دانم که در همین جمله هم کلی ایراد خواهی یافت و حق هم

[۱۱۳]

(۱) اشاره است به رمان عاشقانه — سیاسی «اگر ماه بالا بیاید» نوشتهٔ آریا کبیری، نشر نجوا، تهران، ۱۳۷۰ که ده سال طول کشید تا منتشر شود و وقتی اوایل امسال منتشر شد، یک ماه بعد — به دلایلی، از جمله طرح عشق ممنوعه و... — جلو پخش آن گرفته شد. (ن. ز.)

[۱۱۲]

داری: کار مردان یاری کردن به جنس ضعیف است؟! باری، قصدم بحث کردن نیست که می‌دانم زبان الکنم قادر به بیان کامل ما فی‌الضمیرم نخواهد بود. بخصوص پیش تو که همه اینها را فوت آبی... جلو لوطی و معلق بازی؟! در مورد اولین ایراد فنی که به نظر من خیلی هم مهم است. در صفحه ۶ آمده است: (کیارش) «با هیچ کس، نه دوست و آشنا و نه خانواده و خویشاوند، مکاتبه نداشت. می‌گفت: از همه بریده‌ام.»

می‌رسیم به صفحه ۱۳: از قول کیارش: «از وقتی آمدم هلند، دنبالش می‌گشتم. کلی نامه نوشتم. به این طرف و آن طرف. خبر داشتم که از ایران بیرون آمده، اما نمی‌دانستم کجاست. تا اینکه بالاخره از صلیب سرخ خبرش را گرفتم»

گمانم مسئله روشن باشد.

در این داستان کوتاه، کوشیده‌ام ماجرای کیارش و پرستو را در قالب گفت‌وگویی طولانی و گاه تک‌گویی‌های کیارش، در پیش زمینه‌ای کاملاً متعارض با پس زمینه (محیط آمستردام و هلند، بگو کلاً اروپا، روابط راحت و آزاد زن و مرد، از آن پیرزن و پیرمرد دندان مصنوعی‌دار گرفته تا دختر و پسر عاشق و دیگران و چیزهای دیگر...) بیان کنم. جوان ۲۵ ساله‌ای که در ۱۷ سالگی از ایران زده است بیرون، سه سال - فرقی نمی‌کند در کدام سازمان یا گروه یا حزب - تاب آورده، بعد خسته شده، بریده و در عنفوان جوانی خواسته با خود خلوت کند، فکر کند و لازم دانسته فراموش کند (اما مگر امکان دارد؟!)، می‌گوید: «من که نمی‌دانستم عشق چیست. هنوز هم گمانم نمی‌دانم.» وقتی مرد جوان وقت و فرصت و از آن بدتر، اجازه‌اندیشیدن به «عشق» را نداشته باشد و برایش به صورت نوعی تابو و شاید گناه جلوه کند، طبیعی‌ست که به اولین دختری که برخورد کند و احتمالاً دو کلام باهم ردوبدل کنند، دل

می‌بازد، دلش به تاپ‌تاپ می‌افتد و او را قشنگترین و زیباترین و... زن عالم می‌بیند.

تا اینجا قصه اشکالی ندارد. بالاخره هر دختر و پسری، زمانی به اولین عشق خود برمی‌خورد. اشکال در آنجاست که: «... با خودم عهد کرده بودم، بزرگتر که شدم، کارمان که به نتیجه رسید، باهاش ازدواج کنم...»

بله، همه چیز را موکول کردن به «پیروزی نهایی»... یعنی جدا کردن آدمیزاد از زندگی، او را فقط «وسیله» دانستن، همه‌اش در پی «فردا»ی نیامده بودن، مبارزه را به صورت مرحله‌ای مقدس و مجزا از زندگی طبیعی نگریستن و... وقتی «زهر» به «پرستو» تبدیل می‌شود - آن هم پرستویی که سالها در قفس جان می‌کند و مسخ می‌شود و سرانجام با پر و بال شکسته به مهاجرتی اجباری و بدون امید بازگشت تن درمی‌دهد - اما ذهنیت هنوز همان است که بوده (ذهنیت «زهر»! بی!)، خوب، نتیجه و ثمره‌اش همین است که در این سالها دیده‌ایم و می‌بینیم.

پسریچه‌ای که در کودکی، «گل» را می‌شناخته و دوست داشته و همراه پدرش، نزدیک بهار، در باغچه‌خانه‌شان بنفشه می‌کاشته، در نوجوانی، گل خریدن را عملی «لوس و مسخره، تفنن، یک جور بورژوا بازی، نوعی ولخرجی و اسراف...» می‌داند و فرصت ندارد گلی را با دقت نگاه کند. چرا؟

آن وقت، سالها بعد، باید «گل مریم» (همنام خواهر بزرگتر از دست رفته‌اش) را در دست پیرزنی هلندی ببیند و بوی خوش آن به مشامش برسد.

نه - دوست من! - «فقط پوست لطیف و غیره و ذالک ظریف زن جماعت» نیست که برای کیارش و راوی مهم است. کیارش او را «پرشور و زنده» و از همه مهمتر «مهربان» توصیف می‌کند.

فاجعه در مسخ پرستو است: او پیر شده است! کدام نیروی اهریمنی او را

می‌کند: «تو هنوز خیلی جوانی، رفیق!»

من برخلاف اکثر دوستان نویسنده و شاعر که (شاید هم حق دارند) در این سالهای تلخ — بخصوص در غربت — دچار یأس و دلمردگی شده‌اند و همه چیز را از دست رفته و فنا شده و سیاه و تلخ دیده و می‌بینند، هنوز هم در گل مریم، اگر چه پلاسیده، «بوی خوش» را بازمی‌یابم و آن را نفس می‌کشم و به دیگران نیز نشان می‌دهم و می‌گویم: «تا زنده‌ایم، زندگی هم هست...» مهم آن است که زیستن، انسانی زیستن، شریف و سرافراز زیستن را بیاموزیم و بکوشیم از خطاهای گذشته، تجربه بگیریم. «فردا» — حتی اگر ما هم نباشیم — فرزندانمان هستند و زندگی هست...

در مورد رابطه دو مرد داستان و نزدیکی و صمیمیتشان که به طنز آن را نوعی عشق «پاک و عارفانه» فارغ از جنسیت و زمان و مکان خوانده‌ای، نمی‌دانم چرا یاد حکایت عبید زاکانی افتادم. گفت: «بنام قدرت پروردگار را! چهل سال است زندگی و بندیقم و خود نمی‌دانستم!»

دوستدار

ناصر ذراعشی

این گونه پیر و مسخ کرده است؟ پیرزنی که هنوز معصوم است و وقتی روی کاناپه به صورت جنین به خواب می‌رود، مثل بچه‌هاست. حالا اگر صبح زودتر بلند می‌شود و با حالتی مادرانه، روی کیارش پتو می‌اندازد و به آشپزخانه می‌رود تا غذایی رو به راه کند، یعنی اینکه به نظر دو مرد داستان، جایگاه زن همان مطبخ است؟

حرف بسیار است. اما دیگران — خوانندگان «نهمین نفر» — باید این نکته‌ها و حرفها را دریابند (که مطمئناً دریافته‌اند) و بگویند. سال گذشته، در دو سه جمع در شهرهای اروپا (آمستردام، برلین، پاریس و...)، این داستان را خواندم. هربار، چند نفر آمدند و پرسیدند: «کیارش و پرستو فلان کس و بهمان کس نیستند؟»

«نهمین نفر» با آنکه زمینه واقعی داشت، اما معلوم شد که در غربت، کیارش و پرستو نمونه‌های فراوانی دارند. این حقیقت — درعین بیان گستردگی و عمق فاجعه‌ای غم‌انگیز — برای نویسنده کم بضاعت داستان، مایه شادمانی و غرور بود. زیرا دریافت توانسته است تاحدی حقیقتی اجتماعی — سیاسی و از آن مهمتر، انسانی را در شکل «داستان» و نه البته «افسانه»، بیان کند.

در مورد نکات فنی فیزیولوژیک چه بگویم؟ کوتاهی از من است که نبریده دوخته‌ام و چنان که باید و شاید مطالعه و تحقیق نکرده‌ام.

در پایان، در پاسخ کیارش (یکی از همان دو مرد) که می‌گوید: «نسل ما فنا شده... چه بخواهیم، چه نخواهیم... چه باور کنیم، چه باور نکنیم...»، این پرستوست که می‌خندد و می‌گوید: «تا زنده‌ایم، زندگی هم هست... تو هنوز خیلی جوانی، دوست من!» و همان کیف چرمی زیبا را به رسم یادگار به رفیقش هدیه می‌دهد.

و اما راوی، خیلی که هنر کند، حرف پرستو را — در آخرین لحظه — تکرار

برای مرتضا نگاهی

انتظار

چراغ که سبز شد، از چهارراه قصر پیچیدم تو عباس آباد. نرسیده به اندیشه، از دور دیدمش. کنار جدول خیابان ایستاده بود. زیر نور گذرای ماشینها، به دختر بچه‌ای می‌مانست: با مانتو و روسری سرمه‌ای و جوراب ضخیم و کفش کتانی سفید. نزدیکتر که شدم، دستش را که کیف سیاه رنگی روی ساعدش بود، بلند کرد و صدا زد: «مستقیم...»

ترمز کردم و چند متر پایین‌تر نگاه‌داشتم. یکی دو ماشین بوق زدند و گذشتند. از آینه دیدمش که آهسته راه افتاد. در جلو را باز کرد، نشست و در را محکم بست.

گذاشتم دنده یک و راه افتادم.

گفت: «خسته نباشی...» صدایش گرفته و خسته بود.

گفتم: «سلامت باشین...»

پشت چراغ قرمز سهروردی، نگاهش کردم. سرش را زیر انداخته بود و انگشتهایش را نگاه می‌کرد که با بند کیف ور می‌رفتند. طره‌ای موی مش کرده از جلو روسری بیرون زده بود. روی شقیقه چپ، چند تار سفید دیده می‌شد. چهره‌اش چندان مشخص نبود. دستهای سفید و کوچک بود. ناخنهای جویده شده‌اش را لاک صورتی رنگ تکه‌تکه‌ای پوشانده بود.

هنوز پشت چراغ قرمز بودیم که حس کردم سکوت سنگینی می‌کند. گفتم:

«من تا میدون ونک می‌رم...»

سرش را به سویم چرخاند و خاموش نگاهم کرد.

پرسیدم: «مسیر شما کجاست؟»

با همان صدای گرفته گفتم: «هرجا تو بری...»

گفتم: «بله؟...»

گفتم: «گوشت سنگینه؟... می‌گم هرجا رفتی... حالا کجا داری می‌ری؟»

گفتم: «یه جا دعوتم... برای شام...»

گفتم: «خب، مارم بیر...»

گفتم: «خانواد گیہ...»

پرسیدم: «زن داری؟»

گفتم: «با سه تا بچه...»

گفتم: «بهت نمی‌آد...»

گفتم: «چطور؟»

گفتم: «ریخت عزبایی...»

گفتم: «باور نمی‌کنی؟» و دست کردم تو جیب بغلم، کیفم را درآوردم و

عکس بچه‌ها را نشان دادم.

[۱۲۰]

کیف را گرفت و گفت: «چراغ روشن کن.»

راه باز شده بود. همان‌طور که راه افتادم، چراغ سقف ماشین را روشن کردم.

مدتی عکس‌ها را نگاه کرد.

تقاطع بزرگراه، برق رفته بود و راهبندان بود.

سرش را بلند کرد و ساکت به من خیره شد.

چهره‌اش لاغر و پریده رنگ بود. پای چشمها، دو کیسه کوچک پُف کرده

آویزان بود. به لبهای نازکش، رُز صدفی صورتی رنگی مالیده بود. چشم‌های

درشت و سیاهش برق می‌زد و تبار می‌نمود.

گفتم: «این کوچیکه چقد نازه... چند سالشه؟»

گفتم: «یک سال و نیم.»

پرسیدم: «دختره؟»

گفتم: «نه... موهاش بلنده... همه فکر می‌کنن دختره...»

گفتم: «آدم می‌خواد بخوردش...»

کیف را به دستم داد. گذاشتم تو جیبم. بعد بسته سیگارم را درآوردم:

«سیگار می‌کشی؟»

گفتم: «با دل خالی؟... حوصله داری‌ها...»

گفتم: «مگه ناهار نخورده‌ی؟»

گفتم: «خدا پدرتو بیامرزه، ناهار... دو سه لقمه نیمرو دیروز بوده تا حالا...»

پرسیدم: «کجا بودی؟»

گفتم: «از شابدولعظیم می‌آم...»

پرسیدم: «خونهت اونجاست؟»

گفتم: «نه... رفته بودم بچه‌مو ببینم... دولت آباده، پیش مادر شوور سابقم...»

پرسیدم: «چند سالشه؟»

[۱۲۱]

برگشت نگاهم کرد: «انگار باورت نمی‌شه، نه؟ صبح که راه افتادم، دیگه
یه پاپاسی ته بساطم نمونده بود... دو ماهه آزرگاره نامرد ولم کرده به امون خدا...
یه خیرم نداده...»

پرسیدم: «کی؟»

خندید: «هه... آقامون... دو ساله صیغشم... هفته‌ای دو سه شب می‌اومد
سراغم... حالا باز خدا پدرشو بیامرزه اجاره اون سوراخی رو تا آخر سال به یارو
داده، و گرنه و اوویلا بود... یه زیرزمین برام اجاره کرده... بازم جاشکرش باقیه...
یه اتاق و یه راهرو، با یه آشپزخونه فسقلی... حموم و دستشویی هم داره... هردفه که
می‌اومد، دستاش پر بود... گوشت و بار و بنشن و میوه و نون...»

پرسیدم: «حالا کجاست؟»

گفت: «چه مدونم... یه گوری رفته دیگه... اما نه... حتماً براش اتفاقی
افتاده... آخه، تو این دو ساله، هیچ وخت نشد بی‌خبر بذاره بره... هر وختم که
می‌خواس یه هفته ده روزی نیاد، قبلش می‌گفت... می‌گفت، کار دارم، باید برم
سفر... فلان روز می‌آم... نمی‌دونم چی شده...»

در تقاطع سهروردی هم برق رفته بود و ماشینها درهم گره خورده بودند.

گفتم: «می‌آد...»

گفت: «مطمئنی؟» حالتش مثل بچه‌ها بود.

گفتم: «مطمئن که نه... اما گمونم بیاد... اینجوری که می‌گی... چیکاره
بود؟»

انگار سئوالم را نشیند: «پسر خوبی بود... همچین عین خودت... همین سن
و سال... اما هیکلدار بود... قدبلند... کم حرف می‌زد... یه جوری بود... دو سال
پیش، تو تا کسی بهش برخورددم. یارو راننده سر به سرم می‌داشت. اون عقب
نشسته بود. وقتی پیاده شدم، اونم پیاده شد. پول تاکسی رو اون داد. راننده

گفت: «کی چند سالشه؟ مادر شووم؟»

خندیدم: «بچه‌ت...»

گفت: «آها... دیگه وقت شوورشه... امسال دیپلم می‌گیره.»

پرسیدم: «خیلی وقته طلاق گرفته‌ی؟»

گفت: «فرشته هنوز یه سالش نشده بود...» و ساکت و روبرویش را نگاه کرد.

از تقاطع که گذشتیم، گفتم: «بالاخره نکفتی کجا می‌ری؟»

شیشه را کمی پایین کشید و گفت: «می‌شه سیگارتو خاموش کنی؟ داره
حالم به هم می‌خوره.»

سیگار نصفه‌ام را از لای شیشه انداختم بیرون و گفتم: «می‌خوای بریم یه جا

بشینیم غذا بخوری؟»

گفت: «مثلاً کجا؟»

پرسیدم: «فرقی می‌کنه؟»

گفت: «نه... آگه خوش داری، بریم...»

پرسیدم: «چی دوست داری؟»

گفت: «اونقد گشنمه که آگه خر نیخته هم جلوم بذارن، می‌خورم.»

از شاه عباس انداختم پایین و می‌خواستم بیچم تو تحت طاووس که ناگهان

گفت: «ببین، من پول مول - یه شاهی - تو بساطم نیس‌ها...»

گفتم: «اختیار داری...»

گفت: «بهت گفته باشم... جنگ اول به از صلح آخر... بعدش یهو نگی

دنگتو بده...»

گفتم: «من به شام دعوت کرده‌م...»

ساکت و روبرویش را نگاه می‌کرد.

گفتم: «حالا چرا اینقدر خودتو اذیت کرده‌ی؟»

گفت: می‌بخشین آقا، نمی‌دونستم خانوم با شما... هیچی نگفت. بعد باهم راه افتادیم. وقتی فهمید تنهام، گفت: زنم می‌شی؟ باورم نمی‌شد. فکر کردم داره دسَم می‌ندازه... گفت: جدی می‌گم، خرجتو می‌دم... گفتم: یا علی... همون وخت، رفتیم پیش یه حاج آقا... محضردار بود... آشناس بود... صیغم کرد. فرداش برام خونه پیدا کرد. یه مختصر آت و آشغالی خودم داشتم، بقیه‌ش روهم اون جور کرد. خیالم راحت شد. می‌شستم تو خونه منتظرش... می‌دونستم کیا می‌آد... براش غذا می‌پختم... ساکت و معقول می‌شست به غذا خوردن... خیلی آروم بود... گفتم که، یه جوری بود... خجالتی بود. وقتی می‌خواهیدیم، تموم چراغارو خاموش می‌کرد. عین پسر بچه‌ها بود. سرشو می‌داشت رو سینه‌م و آروم نفس می‌کشید. من زود خوابم می‌برد... نصفه‌های شب، بیدار که می‌شدم، می‌دیدم چراغرو روشن کرده، کنارم دراز کشیده و همین‌جور داره کتاب می‌خونه... می‌گفتم: می‌خوای پاشم برات چایی دم کنم؟ می‌گفت: نه، تو بخواب... اگه نور چراغ اذیتت می‌کنه، برم تو راهرو... می‌گفتم: نه... بعد، بغلش می‌کردم و تخت - تا صبح - می‌خوابیدم... هیچ‌وخت تو عمرم اونقدر راحت خوابم نبرده...»

از سهروردی آمده بودیم بالا و حالا سربالیزی بودیم. جلو رستوران، کنار خیابان نگاه‌داشتم.

از پله‌های رستوران که بالا می‌رفتیم، پایش لغزید و نزدیک بود بیفتند. دستش را گرفتم.

«لامسب سرم داره گیج می‌ره...»

رستوران مثل همیشه خلوت بود. گوشه‌ای - نزدیک پنجره - نشستیم. کیفش را گذاشت رومیز و اطرافش را نگاه کرد: «اعیونیه...»

گفتم: «نه چندان...»

[۱۲۴]

گفت: «چرا... معلومه...»

پیشخدمت آمد، سلام کرد و صورت غذاها را گذاشت جلوم.

پرسیدم: «چی می‌خوری؟»

دستهایش را گذاشته بود زیرچانه و خیابان تاریک روبرو را نگاه می‌کرد:

«هرچی تو می‌خوری...»

گفتم: «من شام دعوتم... یه کم سالاد می‌خورم... حالا بگو چی می‌خوری...»

گفت: «چی داره؟» و صورت غذا را برداشت و نگاه کرد.

داشتم سیاهه غذاها را نگاه می‌کردم که پیشخدمت جوان آمد و کاغذ و قلم

به دست، مؤدب، ایستاد کنار میز.

گفت: «خوراک میگو...»

گراترین غذا را انتخاب کرده بود.

گفتم: «دیگه؟»

گفت: «سوپ هم داره؟»

پیشخدمت خم شد و گفت: «بله...»

«یه سوپ و...»

گفتم: «سالاد هم بیارین... دو تا...»

پیشخدمت همان‌طور که داشت یادداشت می‌کرد، پرسید: «نوشیدنی؟»

زن سرش را بلند کرد و تو چشمهای جوان زُل زد: «شامپاین...»

پیشخدمت با حیرت پرسید: «بله؟...»

زن خندید: «خُب، اشکالی نداره... کنیاک...»

گفتم: «می‌تونی انتخاب کنی: پیسی، کوکا، سون آپ، ماء الشعیر...»

گفت: «آب خوردن...»

پیشخدمت - در حالی که صورت غذاها را برمی‌داشت - زن را خیره خیره

[۱۲۵]

نگاه کرد.

زن ناگهان برگشت طرفش: «شناختی؟»

پیشخدمت جا خورد: «بله؟»

زن گفت: «می‌گم شناختی؟ خود خودشه...»

پیشخدمت سرش را زیر انداخت و گفت: «معذرت می‌خوام...»

گفتم: «بفرمایین زودتر غذا رو بیارین...»

پیشخدمت داشت می‌رفت که زن گفت: «یک کاره... پررو...»

گفتم: «کوتاه بیا...»

گفت: «آخه بچه مُزلف زُل زده...»

گفتم: «بی‌خیال...»

گفت: «باشه...» دلخور بود.

تا غذا را بیاورند، ساکت نشسته بودیم.

تُند می‌خورد. من با سالاد بازی بازی می‌کردم. سعی داشتم نگاهش نکنم.

با دهان پُر گفت: «یه لقمه هم نمی‌خوری؟»

گفتم: «نه، نوش جان...»

گفت: «خوشمزه‌س... حالا دل درد نگیرم خوبه... آخه یه زخم اثنی عشر کهنه

دارم... یادگار دوران جوانی...»

گفتم: «مگه چند سالته؟»

پرسید: «چند ساله به نظر می‌آم؟»

گفتم: «سی، سی و پنج...»

گفت: «عمه‌تو مسخره کن...»

گفتم: «جدی می‌گم...»

گفت: «اروای خیکت باور کردم... داری تعارفات می‌کنی... چل و هف

ساله دارم تو این دنیا جولون می‌دم... داغونم... کور که نیسم... هرشب می‌شینم
جلو آینه...»

گفتم: «دل آدم باید جوون باشه...»

گفت: «همین...» و خندید: «دلت خوشه تو هم آ...»

کنار چشمهایش چین و چروک‌های عمیق افتاده بود. پوست سفید صورتش
آویخته بود. چند تا از دندانه‌هایش افتاده بود.

همان‌طور که لیوان را پُر از آب می‌کرد، گفت: «دیگه فاتحه‌مون خونده‌س

رفیق...»

گفتم: «خیلی ناامیدی...»

گفت: «تو اگه جا من بودی، تا حالا صد دفه زده بودی خود تو ناکار کرده

بودی...» لیوان آب را یکنفس نوشید.

گفتم: «می‌خوای بگم یه غذا دیگه بیاره؟»

نگاهم کرد: «وا؟... مگه قراره بترکم؟»

گفتم: «خلاصه، تعارف نکن...»

گفت: «نه، ممنون...» دستمال کاغذی را برداشت و انگشتهایش را یکی

یکی پاک کرد: «خب، اینم از اطعام مساکین سرکار...»

گفتم: «قرار نشد نیش و کنایه بزنی...»

خندید: «ناکس، امشب یه ثواب درست و حسابی بردی‌ها... نگی یارو هالو

بود نفهمید... می‌فرماید: اگر گرسنه‌ای را سیر کنی، به اندازه هفتاد سال

عبادت، ثواب برده‌ای...»

گفتم: «مسئله و حدیث هم می‌دونی...»

گفت: «پس چی خیال کردی؟» داشت دور لبهایش را پاک می‌کرد: «حالا

یه سیگار چاق کن دود کنیم...»

گفت: «نه بابا، چادر دارم... اینهاش.» در کیفش را باز کرد و چادر سیاه تا شده‌ای را نشانم داد.

گفتم: «موافقی بریم؟»

گفت: «هر جور دوس داری...»

صورتحساب را پرداختم و بیرون آمدم. هوا ابر بود و سرما داشت شروع می‌شد. اواسط آذرماه بود.

سوار ماشین که شدید و راه افتادیم، پرسید: «جا داری؟»

با تعجب گفتم: «جا؟»

گفت: «خونه من نمی‌شه بریم... زن صاحبخونه دائم زاغ سیامو چوب می‌زنه... بخصوص حالا که مدیته آقامون گم و گور شده...»

گفتم: «من دیگه باید برم، دیره...»

گفت: «مگه نمی‌خوای...؟»

گفتم: «نه...»

برگشت نگاهم کرد. پوز خندی زد و گفت: «پیرم، نه؟... خودم می‌دونم...»

گفتم: «این حرفارو نداشتیم...»

گفت: «چرا... اگه جوون بودم، هر طور بود، جا جور می‌کردی... نازمم می‌کشیدی...»

گفتم: «من هیچ‌وقت اهالش نبوده...»

گفت: «چاخان نکن... قیافه‌ت که داد می‌زنه از اون خانوم بازایی...»

گفتم: «جدی؟» و خندیدم.

گفت: «مارو سیاه می‌کنی...؟ من دیگه جماعت مردو نشناسم؟ از او حرفاس...»

گفتم: «اشتباه می‌کنی...»

سیگارش را که روشن کردم، گفتم: «مالبو رو طلایی به حال دیگه‌ای داره...»

گفتم: «داغون کردن ریه منظوره... اینا همه‌ش وسیله‌س...»

ساکت به بیرون زُل زده بود و سیگار دود می‌کرد.

«گفتم پاشم برم شابدولظیم، شاید اثری ازش پیدا کنم...»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «زکی... یادت رفت؟ آقامون...»

پرسیدم: «مگه خونه‌ش اونجاست؟»

نفس بلندی کشید و گفت: «اگه خونه‌شو بلد بودم، تو این دو ماهه می‌رفتم سراغش... هیچ‌وقت نگفتم کجا زندگی می‌کنه... منم نمی‌پرسیدم...»

گفتم: «چی‌کاره بود؟»

گفت: «چه مدونم... یه دفه فکر کردم قصابه... آخه نه اینکه گوشتای خوب می‌آورد... راسته... تمیز کرده و تازه، عین گل... اما نه... اصلاً به قصابا نمی‌خورد... آدم حسابی بود... باسواد... یه جوری بود... یه روز تا کسی یکی از رفقاشو گرفته بود، می‌خواست مادرشو ببره زیارت... گفت: تو هم بیا... میدون فوزیه قرار گذاشتیم... سردقیقه اومد... یه پیرزن کوچولو تپل تپل رو صندلی جلو مچاله شده بود... از اونا که هنوز چارقد سفید سرشون می‌کنن و زیر گلوшон سنجاق قفلی می‌زنن... من نشستم عقب... پیره‌زنه حتی برنگشت نگاه کنه... گفت: مادر، این خانوم یکی از همکارامه... بعدش از تو آینه بهم نگاه کرد و خندید. پیره‌زنه با لهجه قزوینی گفت: دماغت چاقه، دختر جان؟... بعد رفتیم شابدولظیم زیارت... اونوقت تو بازار رفتیم کباب خوردیم... عین بچگی‌ها بود... چقد چسبید... مادره همه‌ش دعا می‌خوند... بعد از ظهر، منو رسوند و رفت... گفتم، برم شاید مادرشو دیدم، پرس‌وجو کردم... پیداش کنم...»

پرسیدم: «با این سر و وضع رفتی حرم؟»

گفتم: «نگفتی کجا می‌ری؟»
گفت: «دیگه می‌رم خونه... خسته‌م... از صُب تا حالا پیاده خیابونارو گز کرده‌م...»
پرسیدم: «کجا؟»
گفت: «برو طرف سیدخندان...»
تا زیر پل ساکت بود. زیرپل که رسیدیم، گفت: «سیگار ندارم...»
نگه‌داشتم و از سیگار فروشی کنار خیابان، یک بسته مالبورو برایش خریدم.
گفت: «دستت درد نکنه... می‌گم آ... بی‌خیال... می‌ریم خونه... احتیاط می‌کنیم... من اول می‌رم، درو واز می‌ذارم، تو بعدش بیا تو... سروصدا نکن...»
گفتم: «شاید دوست برگشته باشه...»
گفت: «یعنی ممکنه؟»
گفتم: «شاید اومده و الان تو خونه نشسته منتظرت...»
گفت: «کیلید نداره...»
گفتم: «خب، رفته قدم بزنه... یه ساعت دیگه برمی‌گرده... با دستای پُر...»
گفت: «خدا از زبونت بشنوه... همین جاس... نگاه دار...»
کنار دکه روزنامه فروشی نگاه‌داشتم.
گفت: «کلی خرجمون کردی...»
گفتم: «از این حرفا نزن...»
گفت: «هیچ‌وخت نمی‌شه شما مردارو شناخت...»
گفتم: «خدا حافظ...»
گفت: «یادت باشه‌ها... خودت نخواسی... من بهت گفتم... مدیون نباشم...»
گفتم: «حرفشم نزن...»
گفت: «آخه من گدا نیسم...»

با لحن تندى گفت: «پس چرا سوارم کردی؟»
گفتم: «همین جورى...»
گفت: «چرا بهم شام دادی؟»
گفتم: «خب، خودت گفتی غذا نخورده‌ی...»
گفت: «همین؟... محض رضای خدا؟... شما مردا هیچ کارتون بی‌حساب کتاب نیس...»
گفتم: «حرف زدیم...»
پرسید: «چیکاره‌ای؟»
گفتم: «درس می‌دم...»
گفت: «معلمی؟ دبیری؟»
گفتم: «دانشگاه درس می‌دم...»
گفت: «او هو... پس استادی...»
گفتم: «ای... گاهی هم می‌نویسم...»
پرسید: «چی می‌نویسی؟»
گفتم: «داستان...»
گفت: «ا؟ تو مجله؟»
گفتم: «گاهی...»
گفت: «پس بگو... دنبال سوژه می‌گردی...»
گفتم: «چیزی که فراونه موضوع...»
گفت: «حالا پیدا کردی؟ می‌نویسی؟»
گفتم: «شاید...»
گفت: «اگه نوشتی، بنویس اون آقای نامردمون زودتر بیاد سراغ یارش که دیگه کفگیر خورده ته‌دیگ... می‌ترسم...»

گفتم: «کی گفته گدایی؟»

گفت: «این گداییه دیگه...»

گفتم: «این که یکی تورو به شام دعوت کنه، گداییه؟»

گفت: «خودتم می‌دونی...»

گفتم: «بی‌خیال...»

گفت: «به هر حال، ممنون... اون کوچیکه رو جامن ماچش کن... مامانیه...»

در را باز کرد و پیاده شد: «شاید بازم همدیگه رو دیدیم...»

گفتم: «شاید... دنیا کوچیکه...»

لبخند زد. روسری‌اش را جلو کشید و در را بست.

راه افتادم. باید برمی‌گشتم. صدمتری جلوتر، چهارراه بود. چراغ که سبز

شد، دور زدم و به طرف پل راندم.

دیدمش؛ آن سوی خیابان ایستاده بود. دست بلند کرد. ماشیننی جلوتر

ایستاد. راه افتاد طرف ماشین. از دور، مثل دختر بچه‌ها بود.

انگار صدایش را شنیده بودم: «مستقیم...»

(این نوشته را دوستی از سرافتاق، در یکی از شهرهای انگلستان یافته و در اختیار من قرار داده است.)

یاد...

هفت سال تمام از آن روز گذشته است. امروز بعد از ظهر، ناگهان یادِ معصومه افتادم. هفت سال پیش، یازدهم اردیبهشت ماه بود که به دیدنم آمد. امروز بیست و نهم آوریل است. از صبح، در خانه بودم. دیشب، یکی از بچه‌ها در رستوران دانشگاه، مهمانی داده بود. قادر درسش تمام شده و می‌خواهد برگردد مملکتش. شش سال پیش از قاهره آمده آکسفورد و حالا با دکترای حقوق سیاسی دارد برمی‌گردد. با چند تن از استادها و برو بچه‌های دانشگاه، تا دیر وقت نشسته بودیم. به خانه که رسیدم، ساعت از دو بعد از نیمه شب هم گذشته بود. گویا زود خوابم برده بود. صبح، از صدای دینگ‌دینگ ناگوسها بیدار شدم.

آذرماه ۱۳۶۹ — تهران

یادم افتاد امروز یکشنبه است. نزدیک ظهر، از حمام که بیرون آمدم، آب کتری جوش آمده بود. قهوه غلیظی درست کردم و همان‌طور داغ‌داغ نوشیدم. سرم کمی درد می‌کرد. قرص مسکنی را با چند قُلب آب قورت دادم و رفتم طرف پنجره روبه خیابان. پرده کرکره را بالا زدم و پنجره را باز کردم. هوای لطیف و خنک نیمروز بهار اتاق را پر کرد. باران تازه بند آمده بود. آسمان آبی صاف بود — بی‌لکه‌ای ایر — و خورشید می‌درخشید.

سه سال پیش، مادر که مُرد، خانه پدری و اسباب اثاثیه‌ای را که مانده بود فروختم و کتابهایم را پُست کردم لندن. بعد — با هر فلاکتی بود — ویزای انگلیس را گرفتم. پس از یک هفته که در لندن — پیش مسعود — ماندم، یکر است آمدم همین‌جا — آکسفورد — و در رشته ادبیات انگلیسی نامنویسی کردم و مشغول درس خواندن شدم.

قبلاً آکسفورد را یک بار دیده بودم. آن سال پاییز، دکتر عظیم‌پور که در اینجا درس خوانده و دکترای جامعه‌شناسی‌اش را از دانشگاه همین‌جا گرفته، همراه آمد. کنفرانس فرهنگی سه روزه‌ای بود که من هم در آن شرکت داشتم. در آن سه روز، دکتر عظیم‌پور تقریباً همه جای این شهر قدیمی کارگری — دانشگاهی را نشانم داد. به نظرم، اصلاً با لندن قابل مقایسه نیست. آن پایتخت درندشت بی‌در و پیکر و شلوغ — به‌نظر من — برای خود تیمارستانی است مدرن؛ با خیابانهای پرازدحام و پردود و دم و اتوبوسهای دو طبقه لیک‌لیکو و راهبندان‌های سرگیجه‌آور و اندرگراند خفه و غم‌انگیز... در همان سه روز، شیفته این شهرستان تروتیمز کوچک و خلوت شدم. با خود فکر می‌کردم اگر — روزی روزگاری — بخوام در گوشه‌ای آرام، دور از هیاهو، به آرامش روحی برسم، خودم را بیابم و با خود خلوت کنم، در هیچ جای دنیا، شهری بهتر و مناسبتر از آکسفورد نخواهم یافت.

[۱۳۴]

دیگر از تدریس ادبیات فارسی در دانشگاه تهران خسته و دلزده شده بودم که یک روز صبح زود، مادر — در حالی که داشت باغچه و گلدانهای حیاط را آب می‌داد — افتاد کف زمین و تا من از اتاقم بیرون بدم و او را که پیرهنش خیس شده بود و هنوز شلنگ را در دست می‌فشرده و رنگش کبود شده بود و به دشواری نفس می‌کشید، از روی آجرهای کف حیاط بلند کنم و سراسیمه بغلش بزنم و هیکل سبک و استخوانی‌اش را از درِ خانه بیرون ببرم و سوار ماشینش کنم و با سرعتی دیوانه‌وار به بیمارستان برسانمش، همه چیز تمام شده بود.

پدر — چند سال پیش از آن — در همان حیاط مُرده بود. عصر یکی از روزهای اوایل پاییز — مثل روزهای دیگر — نشسته بود روی تخت چوبی، مقابل بساط دود و دمش. مادر برایش چای می‌برد. گویا بست دوم را کشیده بوده. به مادر می‌گوید: «خانم جان، لطفاً یک ریزه نبات هم بیاورید... گمانم سردیم کرده...» مادر به آشپزخانه می‌رود تا نبات بیاورد. دو دقیقه طول نمی‌کشد. وقتی برمی‌گردد، پدر را می‌بیند که تکیه داده به پشتی، سرش روی شانه چپ خم شده، چشمهایش را بسته و دیگر نفس نمی‌کشد. انگار خواب بوده، با دهان نیمه باز. وافور کوچکش را هنوز در دست داشته و آن را گرفته بوده روی زغالهای سرخ بیرون کشیده از خاکستر تا گرم شود و بست سوم را بچسباند. بوی حُقه سوخته حیاط را پر کرده بود...

از آن پس، من ماندم و مادر و آن عمارت قدیمی در محله امیریه و باغچه پدر با درختهای گیلاس و هلو و گوجه و خرمالو و بوته‌های گل سرخ و گلدانهای بیشمار شمعدانی و شاه‌پسند و یاس سفید، و آن گلخانه شیشه‌ای کُنج حیاط که زمستانها گلدانها را در آن می‌گذاشتیم.

پرستو و پریسا — سالها پیش — رفته بودند خانه شوهر و سالی ماهی یک بار به مادر سرمی‌زدند. حمید — تنها برادرم که از من کوچکتر بود — در همان

[۱۳۵]

ماه‌های اول جنگ کشته شد. با شروع جنگ، افسران وظیفه‌ای را که خدمتشان سال ۵۶ تمام شده بود، احضار کردند. حمید مهندس سدسازی بود. ناچار رفت خودش را معرفی کرد. روزی که داشت می‌رفت، می‌خندید و مسخره بازی درمی‌آورد. می‌گفت: «نمردیم و عازم جبهه جنگ راست راستی هم شدیم.» پس از چند هفته — به قول خودش — علافی، فرستادندش جنوب. هیچ وقت نفهمیدیم چگونه کشته شد. یک روز صبح زود، گروهبانی آمد دم در خانه و خبر داد که: «جناب سروان حمید مهران به درجه رفیع شهادت نائل گشتند.» تنهایی رفتم بهشت زهرا. جنازه‌اش را — در سردخانه — نشانم دادند. پوست صورت و بدنش سفید سفید بود. چشمهایش بسته بود و لبخند محوی روی لبهای نازک از هم گشوده‌اش نشسته بود. تمام اندامهایش سالم بود؛ نه جای گلوله‌ای، نه زخم و جراحی، و نه حتی یک تکه کبودی... استوار چاقی که همراه آمده بود، جنازه را کمی برگرداند. سر حمید اندکی روی گردنش چرخید. پشت سرش حفره بزرگی بود. مغز لهیده‌اش با خون سیاه دلمه بسته و موهای پر پشت قهوه‌ای رنگش قاطی شده بود.

نگذاشتم مادر متوجه شود. فقط وقتی گذاشتندش تو قبر و یک لحظه کفن را کنار زدند، مادر و خواهرها چهره سفید و آرام او را یک نظر دیدند. پرستو و پریسا شیون کشیدند. مادر مات و منگ به درختچه‌های کاج گورستان خیره شده بود.

همان روز، سرکوچه حجله گذاشتند. آن همه عکسهای جورواجور را نمی‌دانم از کجا آورده بودند؛ عکسهای سیاه و سفید و رنگی بزرگ در قابهای چوبی... دسته راه انداختند، با علم و گنل و علامت و سنج و دهل... سینه زدند و نوحه خواندند و خودشان ختم مفصل گرفتند و مراسم شب هفت و چله را هم برگزار کردند. تابلو اسم کوچه را برداشتند و به جایش تابلو جدیدی گذاشتند: «کوچه

[۱۳۶]

شهید سروان حمید مهران» کلمه «شهید» را به رنگ سرخ نوشته بودند. بقیه کلمات آبی رنگ بود.

مادر — از آن پس — لباس سیاهش را درنیاورد. از خانه هم دیگر پا بیرون نگذاشت. آنهایی را هم که به سراغش می‌آمدند، از همان دم در حیاط رد می‌کرد. دعوت هیچ کس را هم نمی‌پذیرفت. بهانه می‌آورد: «ناخوشم...» تمام اوقاتش را یا در آشپزخانه می‌گذارند، یا در حیاط به باغچه و گلدانها می‌رسید. پس از سالها، به خانه پدری برگشته بودم. مادر تنها مانده بود. آپارتمانم را خالی کردم و کتابهایم را آوردم و در همان اتاق که در دوران بچگی با حمید داشتیم، ماندگار شدم. من و مادر در آن خانه قدیمی بزرگ — در سکوت — زندگی می‌کردیم. من به دانشگاه می‌رفتم و یکر است به خانه برمی‌گشتم.

اوایل، مادر اصرار داشت ازدواج کنم.

می‌گفتم: «اگر هوس هم بود، مادر، همان یک بار بس بود.»

نگاهم می‌کرد. هیچ چیز نمی‌گفت. بعد راهش را می‌کشید می‌رفت سراغ کارهایش. قلبش روزبه‌روز ضعیفتر می‌شد. با اصرار می‌بردمش پیش دکتر. نمی‌آمد. لجباز بود. می‌گفت: «حالم خوب است...» آخریها، دکتر مهرداد — دوست و همکلاس قدیمی حمید — هفته‌ای یکی دو بار می‌آمد خانه. مادر را معاینه می‌کرد، نسخه‌ای می‌نوشت و توصیه‌هایی می‌کرد که چه باید بخورد و از چه چیزهایی پرهیز کند و... بعد می‌نشستیم باهم شطرنج بازی می‌کردیم. مثل حمید، شیفته شطرنج بود. همیشه هم از من می‌برد. می‌گفت: «کیش... و... مات!» بعد همان‌طور که مهره‌ها را با سواس و دقت جمع می‌کرد، می‌گفت: «آن خدا بیامرز استاد شطرنج بود... تعجب می‌کنم شما چطور...» حرفش را ناتمام می‌گذاشت، از جا بلند می‌شد، گره کراواتش را محکم می‌کرد و با حالت پیروزمندانه، لبخند بر لب، دستم را در دستهایش می‌گرفت، محکم می‌فشرد و

[۱۳۷]

خداحافظی می‌کرد. می‌رفت تا چند روز بعد، بازبیاید و مادر را ببیند و مدتی محترمانه سرزنشش کند که چرا داروهایش را مرتب نخورده و چرا پیاده‌روی نمی‌کند و چرا غذایش نمک دارد، تا بعد بنشینیم و شطرنج بازی کنیم و مثل همیشه مرا مات کند و از استادی و مهارت آن رفیق ناکام بگوید و سرآخر، شادمان و سرافراز برود.

دیگر دلیلی برای ماندن نداشتم. دلخوشی‌ای نمانده بود. مادر که مُرد، کارهای انحصار وراثت را — به کمک بچه محل قدیمی‌مان محمود که وکیل دعاوی مشهوری شده بود — راست و ریس کردم. خانه و اسبابها را فروختم، سهم پرستو و پریسا را حساب کردم و دادم و با پولی که برایم مانده بود راه افتادم آدم اینجا.

همان‌طور که کنار پنجره، روی صندلی نشسته بودم و خیابان روبرو را نگاه می‌کردم نمی‌دانم چطور شد که ناگهان یاد معصومه افتادم.

این خانه کوچک یک طبقه را دکتر عظیم‌پور برایم پیدا کرد. می‌گفت در دوران دانشجویی، همین‌جا زندگی می‌کرده. سالن کوچک و اتاق خواب جمع و جور دارد، با آشپزخانه‌ای نقلی و حمام و دستشویی. از همه بهتر، همین پنجره کم ارتفاع روبه خیابان است. دکتر عظیم‌پور می‌گفت: «این خانه دویست سالی قدمت دارد.»

حالا یادم آمد چطور شد ناگهان یاد معصومه و آن روز یازدهم اردیبهشت ماه هفت سال پیش افتادم. عده‌ای زن و مرد و بچه انگلیسی از پیاده‌رو روبرو می‌گذشتند. لباسهای ساده و تروتیمیزی پوشیده بودند. انگار داشتند به کلیسا می‌رفتند. شاید هم از کلیسا برمی‌گشتند. بچه‌ها — شادمان و هیاهوکنان — جست‌وخیز می‌کردند و زنها و مردها، دوبه‌دو، دست در دست، با همدیگر حرف می‌زدند. دختر بچه سه چهار ساله‌ای جلو پنجره که رسید، پایش پیچ خورد و افتاد

[۱۳۸]

زمین. زنی که گویا مادرش بود، دوید آمد او را از زمین بلند کرد و زانوهای عریانش را که گلی شده بود، با دستمال پاک کرد. بچه بغض کرده بود، نزدیک بود بزند زیر گریه که گفتم: «نگاه کن، نگاه کن. پرنده... پرنده...»

از مادرم یاد گرفته بودم. بچه که بودیم، هرگاه زمین می‌خوردیم و از درد و ترس، گریه‌مان می‌گرفت، مادر حواسمان را به چیز دیگری جلب می‌کرد. گاهی می‌گفت: «ای‌وای، نمکها ریخت... دیدی نمکها ریخت؟» و ما دنبال نمکهای ریخته شده روی زمین می‌گشتیم که نبود، و گریه از یادمان می‌رفت. یا می‌گفت: «گنجشک... کبوتر... کلاغ...» و به شاخه درختها یا لبه بام خانه اشاره می‌کرد. نگاهمان پر می‌کشید و سرمان را بالا می‌گرفتیم تا کبوتر یا کلاغ یا گنجشکی را که گاهی بود و گاهی نبود ببینیم و گریه یادمان می‌رفت.

حواس دختر بچه پرت شد و گریه از یادش رفت. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم اسمش باید سوزان باشد. چند لحظه دور و برش را نگاه کرد، بعد برگشت طرف من که میان چارچوب پنجره ایستاده بودم. تُک زبانی پرسید: «کو؟ پرنده کجاست؟»

گفتم: «پريد... رفت... ندیدی؟»

زن سوزان را بغل کرد، لیخند زنان سری تکان داد، زیرلب تشکر کرد و راه افتاد. سوزان از روی شانه مادرش، برایم دست تکان داد. چشمان اشک آلود آبی رنگش می‌خندیدند.

چهره مادر سوزان برایم خیلی آشنا بود. فکر می‌کردم او را کی و کجا دیده‌ام. حالا ناگهان یادم افتاد که شباهت غریبی به معصومه داشت. شاگردم بود. سال آخر دانشکده را می‌گذراند. رساله پایان‌نامه‌اش را می‌نوشت. من استاد راهنمایش بودم. یادم نیست موضوع رساله‌اش چه بود. بیشتر وقتها، در کتابخانه دانشکده به سراغم می‌آمد. یادداشت‌هایش را نشانم

[۱۳۹]

گفتم: «توهم با نظر من موافقی مینو؟»
گفت: «آره.» و شیرین خندید.

گونه‌اش را بوسیدم: «پس قول می‌دهی؟»

به چشمانم خیره شد و به تأیید سرتکان داد. نگاه معصومش سرشار از عشق و محبت بود. اما من انگار توقع بیجا داشتم. مینو زن بود. مثل همه زنها دلش بچه می‌خواست. دوست داشت مادر باشد. عاشق بچه‌ها بود. من هم بچه دوست داشتم. هنوز هم بچه‌ها را دوست دارم، البته به شرطی که بچه من نباشند، بچه دیگران باشند. مثل همین دختر بچه کوچک انگلیسی - سوزان - که جلو پنجره خانه‌ام افتاد زمین و زانوهایش گلی شد. وحشت داشتم. هنوز هم گاهی شبها، کابوس بچه‌دار شدن و بچه داشتن به سراغم می‌آید. می‌ترسم. می‌ترسیدم.

یکی دو سالی که گذشت، مینو بنا کرد به زمینه چینی. پزشک متخصص زنان گفته بوده که باید بچه‌دار شود. حق داشت. هرماه، دو سه روز می‌افتاد. عادت ماهیانه‌اش با درد بسیار سختی همراه بود، طوری که گریه‌اش می‌گرفت. گاهی از صبح تا غروب، ده پانزده تا مسکن قوی می‌خورد. گیج و نیمه بیهوش می‌افتاد روی تخت، اما درد ساکت نمی‌شد. پدر و مادر و خویشاوندانش سر به جانش می‌گذاشتند که: «یعنی چه؟ مگر ممکن است زن و شوهر بچه نخواهند؟» بچه این و آن را که می‌دید، دلش پر می‌کشید. اشک تو چشمهایش جمع می‌شد. آنها را بغل می‌کرد، به خود می‌فشرده‌شان، می‌بوسید نشان، می‌بوییدشان و بغض می‌کرد. همان وقتها، طوری نگاهم می‌کرد که سرزنش را در چشمان اشک آلودش می‌خواندم.

اوایل چیزی نمی‌گفت. بعد، بنا کرد به نق زدن. به هر بهانه که بود، حرف را می‌کشاند به بچه. می‌گفت: «سعید جان، یکی... فقط یکی... باور کن نمی‌گذارم مزاحم تو بشود... همه کارهایش را خودم می‌کنم. قبول کن. خواهش می‌کنم.»

[۱۴۱]

می‌داد و سؤال می‌کرد. پاسخها و حرفهای مرا با خط ریززنانه - تندتند - در دفترچه صد برگش می‌نوشت. همیشه یکی از آن مژدهایی که شبیه خودکار است و داخل آن مغزمداد می‌گذارند و از بالا فشار می‌دهند تا نوک مداد کم کم بیرون بیاید، دستش بود. رنگش آبی شفاف و روشن بود. یک بار خواستم با آن چیزی بنویسم. نشد. نوکش می‌شکست. معصومه خنده‌اش گرفته بود. گفت: «استاد، شما عادت کرده‌اید با خودنویس بنویسید. نوکِ راپید ظریف است. با خشونت نمی‌شود باهاش رفتار کرد. آرامش می‌خواهد...»

راست می‌گفت. من عصبی بودم. البته حالا نیستم. آرامش دارم. آن روزها، سخت عصبی بودم. نوک تمام خودنویس‌هایم - از بس روی کاغذ فشارشان می‌دادم - ضخیم شده بودند.

دانشجوی دقیقی بود. خوب درس می‌خواند. زیاد مطالعه می‌کرد.

گاهی تلفن می‌زد و چند باری هم به خانه‌مان آمد. مادر می‌گفت: «دختر خوبی‌ست. زیباست. مهربان است. این روزها، دخترهایی که کمی بر و رو دارند، اصلاً مهربان نیستند. اما این دختر هم قشنگ‌ست، هم خیلی با محبت...» من که حوصله زنها را نداشتم. از مینو که جدا شدم، با خود عهد کردم دور عشق و زن را خط بکشم. خیلی اذیت شدم. عاشق مینو بودم. او هم مرا خیلی دوست داشت. شش ماهی بیشتر از آشنایی‌مان نگذشته بود که به‌اش پیشنهاد ازدواج کردم. مطمئن بودم می‌پذیرد. هم دانشکده‌ای بودیم. چند سال پیش بود؟ یادم نیست. خانواده‌اش مخالف بودند؛ از آن تهرانی‌های اصل و نسبت‌دار. دلشان می‌خواست دامادشان پزشک یا دست‌کم مهندس باشد. یک روز، دوتایی رفتم محضر و عقد کردیم.

از همان اول به توافق رسیده بودیم بچه‌بی‌بچه. یادم است یک روز، شعر ابوالعلاء معری را که روی گورش نوشته شده، برایش خواندم.

[۱۴۰]

خریده بود و به ناخنهایش می‌مالید که دود از کله‌ام به هوا بلند می‌شد. یک روز ناخنهای دستش سبز بود، روز بعد سرمه‌ای، روز سوم بنفش، روز چهارم نارنجی و... حتی آنها را به رنگ سیاه هم درآورد. مجلس ختم یکی از خویش و قوم‌هایش بود؛ لاک سیاه زده بود تا با رنگ لباس و تور سرش هماهنگ باشد. روی گونه‌های گل بهی رنگ دوست داشتنی‌اش آنقدر کرم و پودر رنگارنگ می‌مالید که فکر می‌کردم اگر با انگشت بکشم روی آنها، جای انگشتم، شیار عمیقی باقی می‌ماند. پلک‌هایش را هم رنگ می‌زد: آبی، سبز، زرد صدفی... از همه هراس انگیزتر ناخن پاهایش بود. آنها را بلند کرده بود. هرگاه در خانه بودم، می‌نشست روبرویم، روی مبل، و با سوهان می‌افتاد به جان ناخنهای پایش. بعد لاک‌های ترک‌خورده قبلی را با آستن پاک می‌کرد و لاک جدید می‌زد؛ بیشتر قرمز تند به رنگ خون... آن وقت، فوت می‌کرد تا خشک شود.

برای کامل کردن آزارهایش، می‌گفت: «سعید، عزیزم! نگاه کن. این لاک را امروز خریده‌ام. از رنگش خوشت می‌آید؟»
هیچ چیز نمی‌گفتم. فقط نگاهش می‌کردم.

یک شب متوجه شدم رنگ چشمهایش تغییر کرده. باورم نمی‌شد. چشمهای عسلی مینو را خیلی دوست داشتم. آن شب، پس از شام، نیم ساعتی به اتاق خواب رفت. در را از تو بست. بعد، بیرون آمد. مقابلم ایستاد، چشمهایش را گشاد کرد و زل زد تو چشمهایم و خندید: «چی می‌بینی؟»

دیدم چشمهایش سبز سبز است. چشمهای سبز، مژه‌های مصنوعی بلند و برگشته، موی کوتاه مدل پسرانه به رنگ شرابی، پلک‌های آبی صدفی، گونه‌های سرخ — نارنجی، لبهای ارغوانی و ناخنهای مغزیسته‌ای...

خدایا، این دیگر چه موجودی بود؟

گفتم: «چشمهات... مینو! چشمهات چرا این طوری شده؟»

[۱۴۳]

می‌گفتم: «عزیز دلم، صحبت مزاحمت نیست. حرف کار و زحمت و نگهداری نیست. تو که می‌دانی، من نمی‌خواهم... نمی‌توانم... ما که از اول حرفه‌امان را زدیم، قرار و مدارمان را گذاشتیم... مگر خودت نبودی که از قول سارتر نقل می‌کردی: تا زمانی که فقر و بی‌عدالتی در جهان هست، به دنیا آوردن موجود دیگری جنایت است؟... حالا چرا جهل می‌ورزی؟»

می‌زد زیر گریه. خودش را بدبخت‌ترین موجود روی کره زمین می‌دانست. مرا ظالم‌ترین و بی‌عاطفه‌ترین مرد جهان می‌خواند. می‌گفت: «تو خودخواهی... خودپرستی... دلت نمی‌خواهد مسئولیت قبول کنی...»

می‌گفتم: «هرجور دلت می‌خواهد فکر کن...»

بناکرد به لجبازی. از اول می‌دانست که من به بزرگ کردن زنها حساسیت دارم. می‌دانست که ناخن رنگ کرده حالم را بهم می‌زند. می‌دانست که لبهای رژ مالیده مرا به استفراغ می‌اندازد. لچ کرد. می‌دانستم که لچ کرده. در ابتدای آشنایی‌مان، مثل من فکر می‌کرد. شاید همین سادگی‌اش بود که باعث شد عاشقش بشوم. آن روزها، گاهی آرایش می‌کرد، اما آنقدر ساده که معلوم نبود رنگ و روغنی به چهره مالیده است. باهم حرف زده بودیم. به او گفته بودم که به نظر من، زیباترین رنگ ناخن، همان رنگ طبیعی آن است. گفته بودم که رنگ اصلی لب زنها نظیر ندارد. می‌دانست اعتقادم آن است که گونه‌ها اگر بیرنگ یا حتی رنگ پریده باشند، بهتر از این است که رنگ شوند.

موهای نرم و لطیف بلوطی‌اش را — به قول خودش — «شرابی» کرد؛ رنگ قرمز تیره‌ای که حالم را دگرگون می‌کرد. لبهایش را چنان سرخ می‌کرد که نمی‌توانستم نگاهش کنم. و ناخنهایش — آن ناخنهای شفاف و گرد و درخشان — را که آن همه دوست می‌داشتم و بارها تک‌تک بوسیده بودمشان و چند بار خودم با ناخنگیر کوتاهشان کرده بودم، هرروز به رنگی درمی‌آورد. لاک‌هایی

[۱۴۲]

قهقه زد: «اگر گفتی؟»

من که نمی‌دانستم. از این بازیها سردر نمی‌آوردم. خودش همان شب گفت. پس از کلی خندیدن و غش و ریسه رفتن و مسخره کردن من، گفت که رفته — نمی‌دانم از کجا — لنز رنگی خریده، نمی‌دانم به چه قیمتی... اینها همه — به هر حال — قابل تحمل بود. مطمئن بودم بالاخره یک روز خودش هم خسته می‌شود و دست برمی‌دارد. اما آن کارش را نتوانستم ببخشم. کلک زد.

مینو قرص ضدبارداری می‌خورد. پیشنهاد خودش بود. برای من فرقی نمی‌کرد. می‌دانستم که اذیت می‌شود. دردهای ماهانه، چاق شدنش، و از همه بدتر عذاب روحی و حسرت بچه‌دار شدن، کم چیزهایی نبودند. اما چه می‌شد کرد؟

مدتی بود که از لجبازی دست کشیده بود. دیگر خودش را آنطور رنگ نمی‌کرد سربه‌سرم نمی‌گذاشت. آرام شده بود.

ماه اول گذشت و دیدم درد نکشید. فکر کردم تاریخ عادتش را اشتباه کرده‌ام. از بس نسبت به درد کشیدنش حساس شده بودم، تاریخ و روزهای عادت ماهانه‌اش را از خودش بهتر و دقیقتر می‌دانستم. آن روزها، گرفتار و درگیر امتحان دانشجویها بودم.

ماه دوم هم آمد و گذشت و اتفاقی نیفتاد. مهربان شده بود. مثل روزها و ماههای آغاز ازدواجمان. دوباره شده بود همان مینوی مهربان، ساده و دوست‌داشتنی.

یک شب، نشسته بودم روی کاناپه و داشتم کتاب می‌خواندم. آمد کنارم نشست. دست انداخت گردنم. برگشتم نگاهش کردم. لبخند می‌زد. همان لحظه، دلم لرزید. دیدم هنوز هم مثل روزهای اول دوستش دارم، عاشقش هستم.

[۱۴۴]

گفت: «دوستم داری، سعید؟»

گفتم: «نه...»

اخم کرد: «چرا؟»

گفتم: «چون عاشقتم...»

خندید. از همان خنده‌های بی‌غُل و غَش و شفاف...

گفت: «می‌دانی... من دیوانه‌ات هستم...»

کتاب را گذاشتم کنار و درآغوش گرفتم. (عجیب است. همین الان یادم افتاد. داشتم کتاب «شهریار» ماکیاولی را می‌خواندم). سرش را گذاشت روی زانوهایم و خودش را رها کرد. نوازش کردم: «خوشحالم که خوبی، مینو...»

گفت: «من خیلی خوشبختم...» و چشمهایش را بست. لبخند می‌زد.

آرام، لبهایش را بوسیدم.

همان‌طور — در حالی که که لبخند بر لب داشت و چشمهایش را بسته بود —

گفت: «برایم شعر بخوان...»

پرسیدم: «چه شعری؟»

گفت: «یک شعر خوب... غزل بخوان...»

چشمهایم را بستم. حافظه‌ام را کاویدم. دنبال غزل لطیفی می‌گشتم که دوست داشته باشد. می‌خواستم غزلی از حافظ یا سعدی بخوانم. اما یادم نمی‌آمد. ناگهان ذهنم جرقه‌ای زد. خواندم:

«ای تکیه‌گاه و پناه

زیباترین لحظه‌های

پر عصمت و پرشکوه

تنهایی و خلوت من!

ای شطِ شیرین پر شوکت من!

[۱۴۵]

ای با تو من گشته بسیار

در کوچه‌های...»^۱

که دستم خورد به شکمش. بزرگ شده بود. اول فکر کردم چاق شده. اما نه... چاقی نبود. سکوت کردم. انگار متوجه شد. چشمهایش را باز کرد. دستم هنوز روی شکمش بود. نگاهش می‌کردم. زیر دستم سفت بود. احساس کردم آنجا - درون تن مینو - چیزی در حال رشد کردن و تبیدن و بالیدن است. باورم نمی‌شد. نمی‌خواستم باور کنم. دوباره دست کشیدم. این بار کمی فشار دادم.

خندید و تنش را جمع کرد: «نکن... غلغلکم می‌آید...»

گیج شده بودم. شعر - پاک - از خاطرم رفته بود.

گفت: «چی شد؟ پس چرا بقیه‌ش را نمی‌خوانی؟»

گفتم: «مینو...»

گفت: «ها؟... چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ چرا دست می‌لرزد؟»

تمام تنم می‌لرزید. سردم شده بود. حس کردم روی پیشانی‌ام، دانه‌های درشت عرق نشسته. قلبم تند می‌تپید. سرم گیج می‌رفت. نمی‌خواستم باور کنم. نه... غیرممکن بود. ممکن نیست... یعنی... مینو... این قدر...

دوباره گفتم: «مینو...» و احساس کردم صدا در گلویم گره خورده است. صدا ایم برای خودم نا آشنا بود؛ خشدار و گره خورده. انگار کس دیگری از درون من حرف می‌زد.

بلند شد. نشست کنارم.

گفتم: «یعنی... واقعاً... آیا...»

خندید. پلک برهم گذاشت و سرتکان داد: «آره...»

که منفجر شدم. بلند شدم، داد زدم: «چرا؟...»

معصومانه نگاهم کرد: «چی چرا؟»

[۱۴۶]

فریاد کشیدم: «آخر چرا... مینو؟» مشت‌هایم - بی اختیار - گره شده بود.

ناگهان وحشت کرد. پاهایش را بالا برد و زانوهایش را بغل زد. انگار می‌خواست از خودش دفاع کند؛ در برابر خشم و خشونت من، در برابر آن مشت‌های گره کرده، می‌خواست از موجودی که در درونش رشد می‌کرد، محافظت کند. گفت: «آرام باش... خواهش می‌کنم، سعید»

گفتم: «آخر... تو... تو... یعنی...» نمی‌توانستم درست حرف بزنم. نمی‌دانستم چه باید بگویم یا چه باید بکنم. گیج شده بودم.

گفت: «سه ماهش است... رفتم پیش دکتر... آزمایش داد... امروز جواب

آزمایش را گرفتم. مثبت بود... ما... سعید... ما بچه‌دار می‌شویم...»

گفتم: «کلک زدی... به من کلک زدی... دروغ گفتی...»

گفت: «هرچه بوده گذشته، سعید!»

گفتم: «نه... هیچ چیز نگذشته... تو مگر قرص نمی‌خوردی؟ ها...؟»

گفت: «دست بردار... خواهش می‌کنم.»

گفتم: «دروغگو...»

گفت: «من دروغگو نیستم. به تو دروغ نگفتم... می‌خواستم به ات بگویم...»

اما...

گفتم: «تو زنِ دروغگوی مُزورِ کلک زنِ پستی هستی!»

گفت: «نه...»

داد زدم: «چرا... بله... هستی... پستی... دروغگویی... مزوری... کثیفی»

عصبانی شد. زانوهایش را رها کرد. داشت می‌لرزید: «من حق دارم! این

حق طبیعی من است... من زنم... می‌فهمی؟ زن... دلم بچه می‌خواهد. می‌خواهم

مادر باشم... تو چرا نمی‌خواهی بفهمی، سعید؟»

فریاد زدم: «تو هیچ حقی نداری!»

[۱۴۷]

گفتم: «هنوز دیر نشده...»
گفت: «نه، سعید! تو را به جان هر کسی که دوست داری... نه...»
گفتم: «من هیچ کس را دوست ندارم...»
با لحن مایوسانه‌ای گفت: «مرا هم؟»
گفتم: «دوستت داشتم... خودت هم می‌دانی... عاشقت بودم... اما الان نه...
دروغ گفتی... کلک زدی... ازت متنفرم...»
حق‌هق کنان گفت: «باشد... متنفر باش... اما به این طفلِ معصوم کاری
نداشته باش. بگذار به دنیا بیاید...»
گفتم: «از او هم متنفرم... از همه نفرت دارم... حتی از خودم...»
گفت: «تو را به جان مادرت قسم... بگذار...»
گفتم: «مرده‌شو مادرم را ببرد... اگر مرا پس نمی‌انداخت، الان این
دغمه‌ها را نداشتم...»
گفت: «حالا می‌گویی چه؟» بلند شد. روبرویم ایستاد و تو چشمهایم زل زد.
چشمهایش برق می‌زد. احساس کردم هم الان است که بپرد و چشمهایم را با
ناخنهای بلندش از حدقه درآورد.
گفتم: «فردا صبح...»
ناگهان خودش را انداخت زمین. ساقهایم را بغل زد و بنا کرد به بوسیدن
پاهایم. گریه می‌کرد. التماس می‌کرد.
از خودم بدم آمد. احساس کردم موجود جبار و ظالم و سنگدلی هستم. یک
آن از ذهنم گذشت خم شدم، بازویش را بگیرم، بلندش کنم، در آغوش
بکشم، ببوسمش، عذرخواهی کنم و بگویم: «باشد، مینو! مانعی ندارد. هرطور
تو دوست داری...»
اما به خود نهیب زدم. حال بدی داشتم. قلبم انگار از گلویم می‌خواست بجهد

گفت: «سر من دادنکش... من حق دارم.»
گفتم: «ما حرفهامان را زده بودیم. ما باهم قرار گذاشته بودیم. تو به من قول
داده بودی... یادت رفته؟»
گفت: «اشتباه کردم... نمی‌دانستم...»
گفتم: «بین خود کردی... مگر بچه بودی؟»
گفت: «خواهش می‌کنم بس کن...»
گفتم: «فردا صبح... اول وقت... می‌رویم...»
گفت: «کجا؟»
گفتم: «هرجا که شد... فرقی نمی‌کند...»
گفت: «برای چه؟»
گفتم: «خودت بهتر می‌دانی...»
لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. چشمهایش از وحشت و نگرانی برق می‌زد. با لحن
ملتمسانه‌ای گفت: «نه...»
با صدای محکمی گفتم: «بله...»
ناگهان جیغ کشید: «نه... نه...» و موهایش را چنگ زد. روی کاناپه مُچاله
شد و به حق افتاد.
روبرویش ایستاده بودم و از بالا نگاهش می‌کردم. به دشواری نفس
می‌کشید. پیش خودم فکر کردم اگر کوتاه بیایم، اگر نتوانم بر احساساتم غلبه
کنم، کارم ساخته است. چشم به هم بزنم، یک موجود بدبخت و ذلیل دیگر به
عالم اضافه شده و بعدش هم حتماً نوبت دومی و سومی است و شاید هم
چهارمی... اگر پسر باشد، دختر می‌خواهد و اگر دختر، پسر...
گفتم: «فردا صبح می‌رویم کار را تمام می‌کنیم، مینو!»
گفت: «نه...» و ضجه زد.

خواست برو... آزادی...»
گفت: «تو چرا نمی خواهی بفهمی، سعید؟»
خندیدم: «من؟ تو چرا نمی فهمی مینو؟»
گفت: «من می فهمم. خوب هم می فهمم... تو اشکال روانی داری... مادرم می گفت... باور نمی کردم...»
گفتم: «من دیوانه ام، روانی ام، قاتلم... آدم کشم... هرچه مادر جانت می گوید هستم... اما بچه نمی خواهم... فهمیدی؟»
گفت: «نخواه... کی گفته بخوای؟ بچه داشتن لیاقت می خواهد... بچه مال من است. خودم به دنیا می آورمش، خودم هم بزرگش می کنم. به اش می گویم پدر ندارد. بزرگ که شد، به اش می گویم پدرت - پیش از به دنیا آمدنت - مُرد...»
گفتم: «این تحفه به دنیا نخواهد آمد که بزرگ شود تا تو در مورد پدر ابلهش، پدر دیوانه اش، مجبور شوی توضیحات بدهی...» چشمهایم را بستم. در سکوت، سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم.
گفت: «ببین، سعید! اگر از دیوانه بازی دست برداری، می روم شکایت می کنم.»
از جا پریدم. انگار چاقوی نوک تیزی به پهلویم فرو کردند: «بفرما... برو... اصلاً باهم برویم... برویم کلانتری، برویم کمیته... هر جا که دوست داری... کُمیسری... دادگاه حمایت خانواده... دادگاه حمایت از ضعیف های مُزور ناقص العقل... اصلاً چطور است بروی خدمت پیشنماز مسجد محله، حاج آقا حجت الاسلام... برو... برو، عزیزم! من هم می آیم شهادت می دهم... یک شاهدِ عاقل بالغ مختار ابله فریب خورده... به همه کتابهای زمینی و آسمانی سوگند می خورم، هفت قدم رویه قبله می روم و برمی گردم... با صدای رسا اعلام می کنم که حق با سرکار علیه است... که شما - خانم عزیز - شوهر دیوانه ای داری که

بیرون. نفسم در نمی آمد. رگهای شقیقه ام تند می زد و سرم سنگین شده بود. تمام تنم داغ بود. عرق کرده بودم. می سوختم. نفهمیدم چرا و چگونه با لگد زدم پرتش کردم آن طرف اتاق. فکر کردم همین حال است که به خونریزی بیفتد. مدتی از جا تکان نخورد. دیگر گریه هم نمی کرد. همان طور ساکت، گوشه اتاق مُچاله شده بود. رفتم از یخچال بطری آب را برداشتم و تا ته، یکنفس نوشیدم. حس کردم کمی آرام شده ام.
وقتی برگشتم، دیدم با چشمهای سرخ و پُف کرده و خیس، وسط اتاق ایستاده، با دو دست شکمش را پوشانده و به گُنج سقف خیره شده است.
گفت: «سعید...» صدایش انگار از ته چاه بالا می آمد.
همان جا، دم در آشپزخانه نشستم و به دیوار تکیه دادم: «ها...»
گفت: «حالا که این طور است، بیا مثل دو تا آدم متمدن با فرهنگ از هم جدا شویم.»
گفتم: «اول می اندازیش، بعد...»
گفت: «دیگر به تو ربطی ندارد، بچه خودم است...»
گفتم: «از کجا آورده ایش؟ از خانه پدرت؟... نخیر، بچه من ابله است، تخم و ترکه من است و من نمی خواهم سر به تنش باشد.»
گفت: «چه می گویی؟ بچه الان در وجود من است...»
گفتم: «مانعی ندارد... می کشمش بیرون... نگران نباش...»
گفت: «تو دیوانه ای...»
گفتم: «بله... من دیوانه ام... ابله و دیوانه...»
گفت: «ببین، سعید! من هیچ چیز از تو نمی خواهم... فردا... یا اگر خواستی همین الان، همین امشب، می روم خانه پدرم...»
گفتم: «بسیار خوب، اول شرش را می کنیم، بعد هر گورستانی که دلت

آهسته رفتیم بالای سرمینو. دیدم رنگش پریده و به دشواری نفس می کشد. نشستیم و سرش را بلند کردم. چهره اش مثل گچ سفید شده بود. ناگهان چشم افتاد به دامنش. دامن لیمویی رنگ بلندش از خون خیس بود. چند باریکه خون خشکیده از رانهایش سرازیر شده بود و تا زیر زانوهایش ادامه پیدا کرده بود. اگر ساعتی دیرتر به هوش آمده بودم، اگر چند دقیقه دیرتر به بیمارستان رسانده بودمش، مُرده بود.

یادم نمی آید چطور به بیمارستان رساندمش. همان لحظه بردندش اتاق عمل. به هوش که آمد، دم درِ اتاق ایستاده بودم. چشمهایش را باز کرد و به سقف خیره شد. چشمهایش گود افتاده بود و استخوانهای گونه اش بیرون زده بود. رنگش هنوز سفید بود. پرستار جوانی وارد اتاق شد. از کنارم که می گذشت، آهسته گفتم: «به هوش آمده...»

گفت: «مگر قرار بود به هوش نیاید؟» و رفت طرف تخت، سرم را که تمام شده بود عوض کرد و درجه را گذاشت زیر زبان مینو.

برگشتم و در راهرو راه افتادم. پدر و مادر مینو روی زمین نشسته بودند و به دیوار تکیه زده بودند. هیچ چیز نگفتند. حتی نگاهم نکردند. همان موقع مادرم از راه رسید. با شتاب می آمد.

گفتم: «سلام، مادر...»

مقابلم ایستاد. دستهایش می لرزید. جواب سلامم را نداد. لبهایش تکان خورد، اما صدایی بیرون نیامد. تو چشمهایم زل زده بود.

گفتم: «نگران نباش، مادر! به هوش آمده... حالش خوب است...»

گفت: «تف به رویت... تو مردی؟ تو آدمی؟...»

سرم را انداختم پایین.

«لیاقت نداری... طفلک چقدر خوشحال بود... خودش می دانست. حق داشت

[۱۵۳]

بچه نمی خواهد. بچه گش است... قاتل بچه های معصوم است... خونخوار است... مثل گربه سر بچه اش را می خورد... خون می ریزد... با لگد می زند به شکم ورم کرده همسر عزیزتر از جانش... بعد چنگ می اندازد تو شکمش و با ناخن، این تکه گوشت کثافت را می کشد بیرون و یک لقمه چپ می کند... همین طور داغ... گرم گرم... می جود، می جود، قورت می دهد و یک بطری آب خنک هم رویش... بعد هم می رود دندانهایش را مسواک می زند و می شوید و قرقره می کند و...»

گوشهایش را گرفت، جیغ زد... جیغ زد... و افتاد. بیهوش شد.

حال خودم را نمی فهمیدم. همین طور یکریز عربده می کشیدم. من که تا آن موقع، با مینو بلند حرف زده بودم و حتی از گل نازکتر به او نگفته بودم، حالا این جور سرش عربده می کشیدم. با لگد پرتش کرده بودم آن طرف اتاق و او حالا افتاده بود روی فرش، بیهوش... و من دور اتاق می گشتم و یکریز داد می زدم. خودم هم درست نمی فهمیدم چه می گویم، مخاطبم کیست و اصلاً چرا فریاد می کشم.

آنقدر گفتم و گفتم، آنقدر عربده کشیدم که از نفس افتادم. از حال رفتم.

یادم نیست چطور شد چشم باز کردم. چه مدت گذشته بود؟ آیا به خواب رفته بودم؟ نمی دانستم. نه کابوسی دیده بودم و نه متوجه شده بودم که خوابم برده یا بیهوش شده ام. انگار چند ساعتی مُرده بودم و با گشودن چشمانم، زنده شده بودم.

سپیده زده بود. اتاق کاملاً روشن بود. یادم نبود کجا هستم و بر من چه گذشته است. اول تعجب کردم چرا کف اتاق افتاده ام. از جا که بلند شدم، چشمم افتاد به مینو. دور و برش پر از کتاب بود. کتابها پخش و پلا بودند. سرم مثل کوه سنگین بود. انگار سرم بزرگ شده بود. پلکهایم به دشواری از هم باز می شدند. حس کردم صورتم ورم کرده. سردم بود. بیخ کرده بودم.

[۱۵۲]

می‌ترسید... من احمق ساده را بگو فکر می‌کردم پسرِ کاگل زری‌ام آدم است، عاطفه دارد... برو خدا را شکر کن که گیر آدمهای نانجیب نیفتاده‌ای... پیرمرد و پیرزن بیچاره را ببین... هرکس دیگر جای آنها بود، وقتی چنین بلایی سر دختر یکی یکدانه‌شان می‌آمد، زمین و آسمان را بهم می‌ریختند... هه... آقا ناسلامتی تحصیل کرده هم هست... استاد دانشگاه!... مرده‌شو آن دانشگاهی را ببرد که تو استادش هستی... صد رحمت به لات و لوت‌های بیسواد... خجالت نمی‌کشی؟!... آدمکش!...»

در این همه سال، هیچ‌گاه مادر را این قدر خشمگین ندیده بودم. مینو را خیلی دوست داشت. دلش می‌خواست نوه‌ پسری داشته باشد. نمی‌دانستم جریان را چگونه فهمیده بود. حالا غروب بود و من از صبح هیچ‌چیز در ذهنم نبود. تمام روز مثل کابوس تلخ و سنگین و سیاهی، به کُندی گذشته بود. انگار هیچ‌کس را ندیده بودم. هیچ‌چیز یادم نبود. مادر همین‌طور یکریز حرف می‌زد، سرزنش می‌کرد، دشنام می‌داد. اما من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. تنها حرکت لبهایش را می‌دیدم. انگار از من دور بود. انگار من این سوی راهرو طولانی بیمارستان ایستاده بودم و مادر روبروی من آن‌سو — در انتهای راهرو — ایستاده بود. هیچ حسی نداشتم. منگ بودم. سرم سنگین بود. انگار تمام تنم آماس کرده بود. تخت بودم. سنگین و برآماسیده و تخت...

راه افتادم. نزدیک پله‌ها که رسیدم، برگشتم. مادر را دیدم که دست انداخته بود گردن مادر مینو. انگار هر دو گریه می‌کردند. پدر مینو هنوز روی زمین نشسته بود و پیشانی‌اش را به زانو تکیه داده بود. از پله‌ها پایین آمدم، از در بیمارستان زدم بیرون و در گرگ و میش غروب، زیر باران تندی که می‌بارید، پیاده به خانه برگشتم. از آن پس، همدیگر را ندیدیم. مینو از بیمارستان به خانه پدر و مادرش

[۱۵۴]

رفت. تقاضای طلاق کرد. به محمود وکالت دادم تا کار را خودش — هرطور صلاح می‌داند — تمام کند. کلید خانه را هم دادم تا با مینو به خانه بروند و هرچه مینو خواست از خانه بردارد.

یک هفته رفتم اصفهان. سراغ هیچ‌یک از دوستانم نرفتم. دلم نمی‌خواست هیچ‌آشنایی را ببینم. تمام یک هفته را در هتلی روبروی زاینده رود ماندم و از پنجره، سی و سه پل را تماشا کردم. گفته بودم غذایم را بیاورند تو اتاق. صبح که از خواب بلند می‌شدم می‌رفتم زیر دوش. یک ساعت خودم را می‌شستم. انگار دچار وسواس شده بودم. بدنم را صابون می‌زدم، نه یک بار، نه دوبار... چندین و چند بار. احساس می‌کردم کثیفم و پاکیزه نمی‌شوم. بیشتر روی تخت دراز می‌کشیدم. گاهی برمی‌خاستم و از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. فصل بهار بود و زاینده رود پر آب. همه چیز برایم غریبه بود. زمان کُند می‌گذشت. یک هفته شبانه‌روز کابوس دیدم. بغض بیخ گلویم گره خورده بود. میان خواب و بیداری، گیج و منگ، دست و پا می‌زدم. به هیچ‌چیز نمی‌توانستم درست فکر کنم. آمده بودم با خودم خلوت کنم، اما نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. از خود می‌پرسیدم: «چرا این طور شد؟ آیا کار درستی کرده‌ام؟ آیا مینو حق نداشته؟!...» گاهی چشم که می‌گشودم فکر می‌کردم همه‌چیز کابوس بوده است. یک آن خوشحال می‌شدم. اما وقتی در و دیوار اتاق هتل را نگاه می‌کردم و به گلهای آفتابگردان کاغذ دیواری خیره می‌شدم، یادم می‌افتاد که چه کرده‌ام و...

در این مدت نه به کسی تلفن کردم و نه کسی می‌دانست کجا هستم که به من تلفن کند. از هیچ‌کس و هیچ‌جا خبر نداشتم. مطمئن بودم که مینو حالش بهتر شده. می‌دانستم که مادر سخت نگران من است. گاهی از خود می‌پرسیدم: «آیا همین کار — همین بی‌خبر آمدن و خبر نگرستن و مادر را در نگرانی باقی گذاشتن — دلیل خودخواهی و اشکال روانی من نیست؟» هرشب که چراغ را

[۱۵۵]

برده بودیم. صبحها چشم که گشوده بودم، چهره آرام و زیبای او را دیده بودم که لیخند بر لب، با چشمهای بسته، در خواب، آرام نفس می کشید. دیگر هیچ چیز از چهره و اندام مینو در خاطرم نمانده بود. نمی توانستم — و نمی خواستم — در ذهن مجسمش کنم. نیازی هم به تجسم چهره اش نداشتم. نشخوار خاطرات برایم بی معنی و ابلهانه بود. اصلاً خاطره ای نمانده بود. هر چه بود رؤیایی بود که در میان کابوسی چهل ساله — لحظه ای — رخ نموده بود و آنگاه رنگ باخته بود، از یاد رفته بود و باز کابوس مانده بود؛ کابوسی سهمناک که هر روز و شب تکرار شده بود و تکرار می شد و سالها می گذشتند و موهایم سپید می شد و هرگاه ریشم را می تراشیدم، خُرده های ریز موی سپید را از ماشین ریش تراشی در دستشویی، فوت می کردم و چین و چروک های پای پلکها و روی پیشانی و گردن را در آینه می دیدم.

و حالا، امروز، در این صبح یکشنبه آخرماه آوریل، اینجا، کنار پنجره، به یاد مینو افتاده ام. حتماً تاکنون بچه های بزرگ شده اند؛ «امید» و «آرزو»یش چند ساله اند؟

هفت سال پیش، آن روز، معصومه صبح زود آمد. هنوز ساعت هفت نشده بود که زنگ در به صدا درآمد. مادر رفت در حیاط را باز کند. من در اتاقم نشسته بودم و داشتم صبحانه می خوردم. شب پیش، تا دیرگاه بیدار نشسته بودم. صدای شفاف و شاد سلام و خنده معصومه را از راهرو شنیدم. همدیگر را بوسیدند. مادر داشت قربان صدقه اش می رفت.

معصومه گفت: «برای شما و استاد آورده ام، مادر!»

مادر گفت: «این وقت صبح، مگر گلفروشی ها باز است، دخترم؟»

معصومه گفت: «از همین جا گرفتم... سرکوچه خودتان...»

از پشت شیشه پنجره اتاقم، هر دو را می دیدم. کنار حوض، میان حیاط،

خاموش می کردم و می خوابیدم، احساس غریبی داشتم. ته ذهنم فکری کورسو می زد: آیا ممکن است در خواب سخته کنم یا نفسم بند بیاید و آسوده بمیرم؟ وقتی برگشتم، همه چیز تمام شده بود. مینو اسباب اثاثیه اش را برده بود. کتابهایش را هم برده بود. خانه لُخت بود و حالت غم انگیزی داشت. کتابهای من پراکنده و پخش و پلا بود و گردوغبار و ذرات سیاه دود روی آنها نشسته بود. انگار سالها هیچ کس در آنجا نبوده است.

سال بعد، مینو با یکی از همان دکتر مهندس های پیشنهادی پدر و مادرش ازدواج کرد. هنوز یک سال از ازدواجش نگذشته بود که دو قلو زائید: یک پسر و یک دختر. به آرزویش رسیده بود. در تمام این مدت، با مادرم تلفتی تماس داشت. مادرم گاهی به دیدنش می رفت. بچه هایش را دیده بود. می گفت: «عینهو دو تا دسته گل...»

هرگاه به دیدن مادر می رفتم، مدتی حکایت حال و روز مینو را نقل می کرد. میان حرفهایش می گفت که چقدر خوشبخت است و بختش بلند بوده که از شرّ من خلاص شده، که من موجود بی لیاقتی هستم، اشکال روانی دارم و حتماً باید خودم را به روانپزشک نشان بدهم و...

و من همه این سرزنشها را در سکوت می شنیدم. به دانشگاه می رفتم، ادبیات گُهن و معاصر فارسی درس می دادم، از بچه ها امتحان می گرفتم، به خانه برمی گشتم، کتاب می خواندم، می نوشتم و روزها و هفته ها و ماهها همین طور از پی هم می آمدند و می گذشتند و من هر روز بیشتر در پیله تنهایی خود فرو می رفتم.

همه چیز فراموش شد. فراموش کردم. زمان گذشت و گرد فراموشی بر همه چیز پاشید. مینو از خاطرم رفت. انگار نه انگار که در این جهان، زنی به نام مینو وجود داشته که من عاشقش بوده ام و او عاشق من بوده و ما مدتی باهم و در کنار هم زندگی کرده بودیم، عشق ورزیده بودیم و از زندگی در کنار یکدیگر لذت

گلدان را گذاشت روی میز: «صبحانه می خوردید؟»

گفتم: «بفرما...»

گفت: «نوش جان... صرف شده... انگار زود مزاحم شدم.»

گفتم: «نه چندان... بنشین.»

کتابها و کیفش را گذاشت روی میز کوچک وسط اتاق و نشست روی مبل،

روبرویم.

مادر سینی در دست وارد شد. مثل همیشه صدای راه رفتنش شنیده نمی شد.

انگار روی زمین پا نمی گذاشت. دو استکان کمر باریک براق پر از چای

خوشرنگ در نعلبکی های گل سرخی وسط سینی ورشو بود و کنارشان قندان نقره ای

کوچک انباشته از حبه های قند. همه چیز برق می زد. بخار کمرنگی از استکانها

برمی خاست.

معصومه گفت: «چرا زحمت کشیدید، مادر؟»

مادر رو کرد به من: «می بینی چه گل های قشنگی برایمان آورده؟ این دختر

فرشته است...»

معصومه بلند شد، سینی را از دست مادر گرفت و خندید: «اگر فرشته ها

بفهمند مادر...» یکی از استکانها را جلو من گذاشت و آن یکی را در دست

گرفت.

مادر سینی خالی را برداشت و آمد طرف میز کارم که پشت آن نشسته بودم:

«جمع کنم؟»

گفتم: «دستت درد نکند...»

ظرف کره و مربا و پنیر و نان و استکان خالی را گذاشت تو سینی و از اتاق

برد. انگار در فضا می لغزید.

سیگاری آتش زدم: «خوب، پاک نویس تمام شد؟»

ایستادند. پشت مادر خمیده بود. با آنکه قد بلندی داشت، از معصومه کوتاهتر به نظر می رسید؛ پوست و استخوان. انگار مادر را پس از مدتها بود که می دیدم. موهای سفیدش ریخته بود روی شانه های استخوانی و تکیده اش. پیراهن چیت گلدان بلندی به تن داشت. بلوز دستباف سبزرنگی روی پیراهن پوشیده بود. تازه متوجه شدم که امروز لباس سیاهش را درآورده.

معصومه جوان و با طراوات و شادمان — با روپوش و روسری زیتونی رنگ —

کیف و چند کتاب در دست داشت. دسته ای گل سرخ دست مادر بود. معصومه

کیف و کتابها را گذاشت روی تخت کنار باغچه و برگشت تو ساختمان. مادر

داشت ورقه نازک آلومینیومی پیچیده دور ساقه های گل را باز می کرد. معصومه با

دو گلدان بلوری در دست آمد. گلدانها را از شیر حوض تا نیمه آب کرد. مادر

گلها را یکی یکی می گذاشت تو گلدانها. آنقدر آرام و با حوصله این کار را

می کرد که توانستم شاخه ها را بشمارم. در یکی از گلدانها، هفت شاخه و در

دیگری، هشت شاخه گذاشت. معصومه ایستاده بود و لبخند بربل، مادر را نگاه

می کرد. روسری از سرش سُر خورده بود و افتاده بود روی شانه هایش. موهای سیاه

براقش را پشت سر جمع کرده بود و نوار صورتی رنگی دورشان پیچیده بود.

پیشانی بلندش می درخشید. هر دو شاد بودند. پس از مرگ حمید، هیچگاه مادر

را این همه خوش و خندان ندیده بودم. انگار خیلی وقت بود که همدیگر را

می شناختند. یک آن سر بر گرداندم. دوباره که به حیاط نگاه کردم مادر را دیدم

که تنها ایستاده است و آسمان را نگاه می کند. باد موهای سپیدش را می آشفست.

تقه ای به درخور: «اجازه می دهید؟»

معصومه — کیف و کتابها در یک دست و گلدان پر از گل سرخ در دست

دیگر — در آستانه در ایستاده بود: «صبح بخیر!»

گفتم: «سلام... بیا تو...»

بچه‌ها از شما می‌ترسند.»

تعجب کردم. پرسیدم: «چرا؟ مگر تا حالا از گل نازکتر به کسی گفته‌ام؟»

و رو کردم به دانشجویها: «واقعاً این طور است؟ درست می‌گویید؟»

همه — به تأیید — سر تکان دادند.

معصومه خند خندان گفت: «کاش داد و فریاد می‌زدید... کاش بد و بیراه می‌گفتید... حتی اگر کتکمان هم می‌زدید، بهتر بود...»

حیرت‌زده پرسیدم: «جدی می‌گویید؟ چرا؟»

گفت: «عذر می‌خواهم...»

گفتم: «بگو... راحت باش...»

گفت: «چون پرسیدید، می‌گویم... زبان‌تان نیشدار است...»

اما گویا نیش زبان من به همه کارگر بود جز معصومه. آرامش غریبی داشت. به خود متکی بود. طوری آرام می‌نشست و با چشمان هوشیار و سیمای معصوم و در عین حال جدی، نگاهم می‌کرد که دست و پایم را گم می‌کردم. هیچ‌گاه نتوانستم بیش از چند لحظه به چشمانش خیره شوم. حرفم را فراموش می‌کردم، سرم را می‌انداختم پایین و خودم را با قلم و کاغذ یا ورق زدن کتابی، مشغول نشان می‌دادم.

آن روز هم همین‌طور بود. تا ظهر کار کردیم. چند بار عصبی شدم، طوری که خودم هم متوجه لرزش دست و صدایم می‌شدم. در تمام مدت، مادر به سراغمان نیامد. و این بیشتر مرا عصبی می‌کرد. خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود. یک بار روی جمله غلطی محکم خط کشیدم، طوری که کاغذ پاره شد. معصومه با صدای آرامی گفت: «بهتر است بروم برایتان چای بیاورم. انگار خسته شده‌اید. بد نیست سیگاری بکشید.» و از جا بلند شد.

با صدای بلند گفتم: «ممنونم خانم! چای نمی‌خواهم... خسته هم نشده‌ام...»

[۱۶۱]

معصومه در حالی که چای را مزمه می‌کرد، قند را مکید و گفت: «آورده‌ام ملاحظه کنید...» استکان را گذاشت تو نعلبکی.

نگاهش کردم. روسری‌اش را روی موهایش کشید. جوراب و کفشش هم‌رنگ روپوش و روسری‌اش بود. همیشه همین‌طور خوشپوش و خوش‌لباس بود. چشمهایش از پشت شیشه‌های عینک برق شیطنت آمیزی داشت. از تو کیفش، کلاسوری بیرون آورد، از جا برخاست و آن را گذاشت روی میز، مقابلم: «فرصت که دارید؟»

گفتم: «امروز کارمان همین است دیگر... تا ظهر...»

دوباره نشسته بود روی مبل و استکان چای را برداشته بود: «بله، تا ظهر...»

کلاسور را ورق زد: همان خط ریز زبانه. با خود کار سبز رنگ نوشته شده بود.

گفتم: «حالا چرا سبز؟»

گفت: «خود کار قرمز تمام شده بود...» و خندید. دندانهای سفید مرتب و سالمش نمایان شد. رژ کمرنگی به لبهای خوش ترکیبش مالیده بود.

گفتم: «وای به حالت اگر مزخرف سرهم کرده باشی؟»

لبخند زنان چای می‌نوشت: «سخت نگیرید!»

راست می‌گفت. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم زیادی مته به خشخاش می‌گذاشتم. کمتر دانشجویی تمایل داشت پایان نامه‌اش را با من بگذارند. توقعم بالا بود. مجبور می‌شدند کارشان را بارها و بارها تصحیح کنند. معلمهای دیگر این‌طور نبودند؛ بعضی‌هاشان حتی یک بار هم نوشته دانشجویها را نمی‌خواندند. اما برای من، کار جدی بود. به همین دلیل، تا حدی خشن بودم. البته ظاهر آرامی داشتم. آهسته و مؤدبانه حرف می‌زد، اما نظرم را صریح و بی‌رو در بایستی می‌گفتم. یک روز، معصومه سر کلاس درس گفت: «استاد!

[۱۶۰]

سیگار هم دارم می‌کشم... احتیاجی به توصیه سرکار نیست...»
همان‌طور که ایستاده بود، لبخند زد. قلم را از دستم گرفت، گذاشت لای کلاسور و آرام آن را بست. بعد چرخید و رفت طرف در اتاق. می‌خواستم کلاسور و کتابها را بردارم و پرت کنم طرفش. دستم می‌لرزید. اما جلو خودم را گرفتم. حتی مادر هم جرئت نمی‌کرد با من این‌طور رفتار کند. آن وقت، این دختره پُرو که دست کم ده پانزده سال از من کوچکتر بود - با اعتماد به نفس اش - تحقیق کرده بود.

مدتی بی‌آنکه تکان بخورم، سر جایم نشستم. ذهنم خالی بود. انگار سرگیجه داشتم. فکر می‌کردم چه هنگام از روز است؟ در چه فصلی هستیم؟ در چه سالی؟ کجا؟

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که صدای خنده مادر را شنیدم. سالها بود نخندیده بود. ناگهان یاد کودکی‌هایم افتادم. صدای مادر جوان بود؛ سرزنده و شاداب؛ مثل همان سالها که ما بچه بودیم و تابستانها در حوض بیضی شکل سنگی حیاط، آب تنی می‌کردیم و به مادر آب می‌پاشیدیم و او از دستمان فرار می‌کرد و غش‌غش می‌خندید. بوی همان سالها به مشام رسید. از پنجره، حیاط را نگاه کردم. هر دو توی حیاط بودند. روبروی هم، کنار باغچه، زیر درختها ایستاده بودند. مادر کف هر دو دستش را بالا گرفته بود، مقابل سینه‌اش. دستهایش پُر از شکوفه بود. معصومه شکوفه‌ها را آرام و با احتیاط، یکی‌یکی برمی‌داشت و در گیسوان سفید مادر می‌نشانده. سرمادر را تاجی از شکوفه‌های رنگارنگ پوشانده بود. باد نمی‌وزید و همه چیز آرام بود.

یک آن قلبم فرو ریخت. فکر کردم مادر به سوی مرگ می‌رود. این زیباترین وضعیت برای مُردن بود. خواستم بدوم بیرون، دستش را بگیرم، شکوفه‌ها را از گیسوانش بزدایم، بغلش کنم، سرم را روی سینه‌اش بگذارم و زار بزنم: «نه،

[۱۶۲]

نمی‌خواهم بمیری، مادر!» که معصومه سرش را به طرف پنجره چرخاند و نگاهم کرد. لبخند می‌زد. هنوز صدای خنده مادر را می‌شنیدم. چشمهایش را بسته بود و می‌خندید. نگاه معصومه و لبخندش انگار آب خنکی بود که بر آتش درونم ریخته شد. می‌دانستم اگر یک لحظه دیگر نگاهش کنم، عاشقش خواهم شد. تجربه تلخ زندگی با مینو در ذهنم جرقه زد. به خود نهیب زدم: «نه...» و برخاستم. به سرعت لباس پوشیدم، کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

مادر گفت: «کجا راه افتادی؟»

گفتم: «باید بروم دانشگاه... جلسه دارم.»

مادر گفت: «غذا حاضر است. مگر نمی‌خواهی ناهار بخوری؟»

گفتم: «نه... کار دارم.»

معصومه به اتاق رفته بود، وسایلی را جمع کرده و آماده، دم در ایستاده بود.

مادر گفت: «تو دیگر کجا راه افتادی، دختر؟»

معصومه گفت: «با اجازه‌تان، من هم با استاد می‌روم.»

گفتم: «شما اگر دوست دارید بمانید... مادر تنهاست.»

مادر با گیسوان پُر از شکوفه و دستهای آویخته، ساکت ایستاده بود. انگار

نه انگار که چند لحظه پیش، آن‌طور از ته دل می‌خندیده.

دیگر نماندم تا چهره محزون و نگاه شماتت‌بارش را ببینم. بی‌آنکه

خدا حافظی کنم، از در زدم بیرون و جلو در خانه، سوار ماشینم شدم. کیفم را

پرت کردم روی صندلی عقب و استارت زدم.

از بس گیج و عصبی بود، متوجه نشدم چه وقت و چطور معصومه سوار شد و

من چگونه راه افتادم و از خیابان گذشتم و کی باران گرفت و خیابانها ناگهان

پُر از آب شد.

به میدان مُنیریه رسیده بودیم. راهبندان بود. من ساکت بودم و معصومه با

[۱۶۳]

بود که هرطور شده رایید را به دست آورم.

چه هنگام آن را یافتیم؟ چگونه از میان آب روان در خیابان، آن را برداشتیم؟ آیا من برداشتم یا او؟ کی برگشتیم طرف ماشین؟ چطور ماشین را یافتیم؟ نفهمیدم...

هر دو خیس بودیم. سراپا خیس. معصومه می‌خندید، به قهقهه می‌خندید. احساس می‌کردم هیچ‌گاه آنقدر آرام و شاد نبوده‌ام.

باران بند آمده بود و خورشید از پس ابرهای بهاری رخ نموده بود و من در کوچه پس کوچه‌های شمیران - بی‌هدف - می‌راندم. آن همه راه را چگونه آمده بودیم؟ از چه خیابانهایی گذشته بودیم؟ اینجا چه می‌کردیم؟ دلم نمی‌خواست به هیچ‌چیز فکر کنم. حالم خوش بود و آن حال را حاضر نبودم با هیچ‌چیز دیگری در این جهان عوض کنم.

گفت: «می‌بینید، زندگی همین است دیگر... گاهی ابری و بارانی‌ست و گاهی هم آفتابی... شما سخت می‌گیرید... شاعر چه می‌گوید؟ سخت می‌گیرد جهان بر مردمان... مادر به این نازنینی دارید، اما قدرش را نمی‌دانید. بهش توجه نمی‌کنید. به محبت‌هایش پاسخ نمی‌دهید. مگر چه شده است؟ دنیا که به آخر نرسیده... من همه‌چیز را می‌دانم. مادرتان برایم تعریف کرده. می‌خواهد خوشتان بیاید، می‌خواهد بدتان بیاید. برایم اهمیت ندارد. واقعیت این است که شما بلد نیستید دوست بدارید. حتی نمی‌توانید اجازه دهید دیگران - مثلاً مادرتان، از او نزدیکتر کسی را دارید؟ - شما را دوست داشته باشند. خوب، هرکس یک طوری‌ست. نمی‌خواهم ایراد بگیرم. اما شما که باید اینگونه مسائل ساده را بدانید. پس این همه کتاب خواندن به چه درد می‌خورد؟ نمی‌دانم... شما اگر جای من بودید چه می‌کردید؟ تا حالا برایتان نگفته بودم. برای مادر گفته‌ام. او خیلی مهربان است. یک روز که از مرگ برادرتان برایم گفت و

کتابها و کاغذهایش ورمی‌رفت. رنگار تند بهاری ناگهان بند آمد. معصومه گویا شیشه را پایین کشیده بود.

«چه هوایی!»

راست می‌گفت. هوای دل‌انگیزی بود. بوی بهار، بوی باران، بوی خاک باران‌خورده، بوی خوش شکوفه‌هایی که دیده نمی‌شد.

از میدان گذشته بودیم و به طرف شمال خیابان می‌راندم؛ آهسته و با احتیاط. انگار در این دنیا نبودم. پیشترها هم گاهی این طور شده بودم. احساس نوعی خلاء، احساسی پوک، احساسی ناشناخته و در عین حال شادی‌آور تمام ذهن و وجودم را انباشته بود. هیچ دلم نمی‌خواست حرف بزنم. از اینکه تنها نبودم و کسی کنارم نشسته بود، احساس امنیت می‌کردم. کم‌کم احساس سبکی کردم. شاید اثر باران بود. شاید هم چون مدت زمانی از عصبانیتم گذشته بود، آرام شده بودم. یک آن از ذهنم گذشت که برگردم به طرف معصومه، با مهربانی به رویش لبخند بزنم، یا دستش را دوستانه بفشارم و بگویم: «معذرت می‌خواهم...» پیش از آنکه تصمیم بگیرم و برگردم، صدایش را شنیدم.

«وای...»

و خنده‌اش انگار فضا را رنگ زد؛ رنگ شادمانی.

برگشتم طرفش. از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد.

«مدادم... مدادم از دستم افتاد...»

کنار خیابان توقف کردم. بعد، هر دو پیاده شدیم. کف خیابان - از بالا به پایین - آب روان بود. راه افتادیم. رایید آبی رنگش همراه آب می‌رفت. دنبالش دویدیم. مثل بچه‌ها شده بودیم. کی بود که دوباره باران گرفت؟ زیر باران، در سرازیری خیابان می‌دویدیم، دنبال آن شیء کوچک آبی رنگ می‌دویدیم و باران بر سر و رویمان می‌بارید. او می‌خندید و من همه فکر این

سرش را روی شانهم گذاشت و گریه کرد، من هم برایش گفتم. حالا هم نمی‌دانم برایتان بگویم یا نه... چه فایده که آدم اندوهش را فریاد بکشد؟ خوب، ماجرای مرگ برادر و پدر شما را همه می‌دانند. نمی‌گویم خودتان هوار کشیده‌اید، اما خوب، همه فهمیده‌اند. بدتان نیاید، واقعیت است... در دانشکده، دلشان برایتان می‌سوزد. خوب، مردم اینطورند... اما این دلسوزی‌ها چه فایده دارد؟ من اگر بگویم که دو برادر و یک خواهرم را تیرباران کرده‌اند، که مادرم پس از آن دق کرد و مُرد و پدرم سگته مغزی کرد و الان چند سال است که دارم او را به دوش می‌کشم و ازش نگهداری می‌کنم، و هیچ لزومی هم نمی‌بینم که این وضعیت زندگی — یا گیرم سرنوشت — را سر هر چهارراه هوار بکشم و این و آن را وادارم که برایم احساس دلسوزی یا ترحم یا حتی محبت کنند، خیالتان راحت می‌شود؟»

چه می‌شنیدم؟ آیا این حرفها واقعیت داشت؟ آیا این دختر جوان این همه مصیبت را یکتنه تاب آورده و دم برنیاورده و حالا هم که می‌گوید، این همه راحت تعریف می‌کند؟ پس مادر می‌دانسته؟ می‌داند؟ من چرا تاکنون متوجه نشده بودم؟ چرا نتوانسته بودم حتی حدس بزنم؟

«حالا باز من وضع نسبت به خلیهای دیگر بهتر است. همین که ناچار نیستم درسم را رها کنم و بروم برای به‌دست آوردن صنار سه شاهی، در این خراب شده دنبال کار بگردم، خودش کم چیزی نیست. وضع مالی‌مان بد نیست... خوب، من هم که دارم زندگی می‌کنم... درس می‌خوانم، کتاب می‌خوانم، به پدرم که معلوم نیست چند ماه دیگر زنده خواهد بود، می‌رسم... زندگی را هم دوست دارم. به آدمهای خوب هم — مثل مادران — مهر می‌ورزم و اجازه می‌دهم آنها هم مرا دوست داشته باشند... زندگی یعنی همین... متأسفانه شما معلمها این درسها را به ما نمی‌آموزید. من اینها را از همین پدرم، از مادرم که دق کرد،

[۱۶۶]

آموخته‌ام و همیشه هم ازشان سپاسگزارم. اما شما... من دوست ندارم درباره کسی قضاوت کنم. مگر من کیستم؟ یا چه حقی دارم که قاضی زندگی و رفتار و اعمال دیگران باشم؟ من خودم به اندازه کافی در زندگی مسئله و مشکل و ایرادهای رفتاری کرداری دارم. می‌دانم، اما خوب، گاهی آدم چیزهایی می‌بیند که... مثلاً همین که شما بنا کرده‌اید به ویران کردن خودتان و زندگیتان. خوب، این حق شماست. هر کار دوست دارید می‌کنید، اصلاً تا آدمیزاد کاری را دوست نداشته باشد، امکان ندارد به زور سرنیزه هم که شده انجام دهد... این نظر من است البته... شما هم که استادید... اما با این همه، حق ندارید با این پیروز نازنین و مهربان اینطور رفتار کنید...»

چه می‌گفت؟ مگر مادر برایش چه گفته بود؟ مگر من با او چه کرده بودم؟ نکند ماجرای مینو را برایش گفته؟ خوب، گفته باشد... اصلاً به این دختره چه مربوط است؟

«بگذریم... چه روز خوبی‌ست... می‌بینید؟ آنقدر هوا خوب است که تاکنون یک ماشین گشت منکرات را هم ندیده‌ایم... و گرنه نمی‌دانم... من همه‌چیز را حس می‌کنم... می‌خندید، ها؟ اشکالی ندارد. اما من به خودم ایمان دارم. قدیمها چه می‌گویند؟ بله، همیشه همه‌چیز از پیش به دلم برات می‌شود. مثلاً همین امروز... از پیش می‌دانستم که این‌طور خواهد شد. البته صبح خیلی سعی کردم که شما عصبی نشوید، ولی خوب، نشد... توانایی آدم هم حدی دارد... بعد خیلی دلم می‌خواست پیش مادر می‌ماندم... طفلک با چه زحمتی ناهار درست کرده بود. آن هم غذایی را که به او گفته بودم دوست دارم... اما نماندم. می‌دانستم که اگر بیایم بیرون — اگر باهم بیایم بیرون — این هوا و این باران و این آفتاب قشنگ را خواهیم دید... این کوچه باغ‌های شمیران... این همه چیزهای خوب زندگی... من می‌دانستم که مدادم — راپیدم — پیدا خواهد

[۱۶۷]

شد. این یادگار خواهرم است، همان‌که... بله، من همه اینها را از پیش می‌دانستم... حالا هم می‌دانم که شما دارید مستقیم به طرف خانه‌مان می‌روید...» بیرون را نگاه کردم. انگار ناگهان غروب شد. در انتهای کوچه‌ای بن‌بست، ناچار شدم ترمز کنم. در تمام مدت، او حرف زده بود و من انگار در تونلی می‌راندم. در را باز کرد، پیاده شد، کلاسورش را به دستم داد و با همان لحن آرام گفت: «تعارف نمی‌کنم که به خانه بیایید... اگر فرصت کردید نگاهی به کارم بیندازید، اگر هم نخواستید یا دوست نداشتید یا هرچه، مهم نیست. خودتان را اذیت نکنید... گفتم که، سخت نگیرید... بعد هم حتماً یکر است بروید منزل. مادر الان نگران و چشم به راه شماست... خوب، من دیگر باید بروم. امروز از صبح، یکی از دوستانم - یکی از همان آدم‌های خوب این دنیا - جور مرا و زندگی مرا و پدرم را کشیده است. او هم کار و زندگی دارد... مراقب خودتان باشید، استاد...»

خودکشی

بعد از ظهر یکی از روزهای آخر مهرماه بود که مُرادعلی تلفن کرد و گفت: «هادی خودکشی کرده.»

اول فکر کردم مثل شش‌ماه پیش، برویچه‌ها به دادش رسیده‌اند و فوری رسانده‌اندش «لقمان‌الدوله» و در آنجا، معده‌اش را شست و شو داده‌اند و بعد هم برش گردانده‌اند خانه و حالا ما باید برویم ملاقاتش و چند ساعتی بنشینیم و بگوییم و بشنویم و بخندیم و کمی سر به سرش بگذاریم و آخر شب، برگردیم خانه‌ها مان.

انگار سکوت طول کشیده بود که گفت: «می‌آی بریم؟»
گفتم: «فایده‌ش چیه؟ خودشو بیشتر لوس می‌کنه...»

[۱۶۹]

(یادداشتها در همین‌جا به پایان می‌رسد.)

۱. از مهدی اخوان ثالث (م. امید)، غزل سوم.

[۱۶۸]

مرادعلی پوزخند زد: «درست کنیم؟! دلت خیلی خوشه‌ها... طرف گفته پاشین... (و رو کرد به من) اون وقت این می‌خواد گلخونه درست کنه... هه... اونم واسه این علفا...»

هادی داشت برگهای باریک و دراز بوته‌های شاهدانه را می‌چید.

پرسیدم: «چه جوری خشکشون می‌کنی؟»

گفت: «می‌ریزم تو قابلمه، می‌ذارم رو گاز... با شعله کم... یواش یواش خشک می‌شه.»

پیدا بود که از هم دلخورند. دلیلش را درست نمی‌دانستم. البته احتمال می‌دادم که با هم نسازند. مرادعلی آدم دقیق و منظم و کم حرف و تمیزی بود؛ طوری که می‌شد گفت حتی وسواسی‌ست. اما هادی بی‌نظم بود و شرتی پرتی و پرحرف و شلوغ. با آنکه اتاقهاشان جدا بود، اما مرادعلی چند باری از ریخت و پاش‌های هادی در سراسر آشپزخانه و حمام، گلایه کرده بود. وانگهی، هادی شیفته گلدانهای شاهدانه‌اش بود که می‌گفت تخم آنها را یکی از دوستان قدیمی از کالیفرنیا برایش فرستاده و مرادعلی از بوی «گراس» منزجر بود.

سالها بود که هادی را ندیده بودم؛ یعنی دقیقاً از همان دوران دانشکده. ده‌سال بیشتر بود. تابستان پارسال، با مرادعلی آمدند دارالترجمه. هادی گویا مدرکی داشت مال یکی از دوستانش که رفته بود اروپا و می‌خواست به فرانسه ترجمه شود. آن روز، به نظرم رسید کمی لاغر شده. ده‌سال پیش، چاق بود و تنومند. موهای فرفری پریش و سیبل بزرگش لفل‌نمکی شده بود.

گفتم: «پیر شده‌ی هادی‌خان!»

خندید: «چه کنیم...»

برای هر دوشان چای آوردم.

[۱۷۱]

گفت: «این دفه دیگه تموم کرده...»

«نه بابا؟!...»

«الان تو پزشک قانونیه...»

«پس، تموم شد رفت پی کارش بالاخره...»

«آره...»

«یادته؟! پارسال گفتم...»

بابیحوصلگی گفت: «آره بابا... حالا می‌آی یانه؟»

گفتم: «ماشین ندارم... نرگس برده...»

گفت: «من آژانس می‌گیرم می‌آم...»

گفتم: «باشه، منتظرم.»

پارسال، اواسط مهرماه بود که دیدمش. آن زمان، با مرادعلی همخانه بود. توکوچه پس کوچه‌های بالای دربند، طبقه دوم خانه‌ای قدیمی، می‌نشستند. دوتا اتاق بود و یک آشپزخانه و حمام و دستشویی و یک سرسرای کوچک که در آن به مهتابی وسیعی باز می‌شد. روی مهتابی، دوتا تخت چوبی گذاشته بودند کنار دیوار پایین پنجره‌یکی از اتاقها و روی تختها، گلیم پهن کرده بودند. دور تا دور دیوار کوتاه مهتابی، گلدان چیده شده بود. آن روز غروب، من و مرادعلی نشسته بودیم روی تخت و تکیه داده بودیم به پشتی‌های بافت بختیاری و سیگار می‌کشیدیم. ماه بدر کم کم داشت از گوشه آسمان بالا می‌آمد. هادی لباس بلوچی خاکستری بر تن و دمپایی به پا، گلدانها را آب می‌داد و جابه‌جا می‌کرد.

گفتم: «هوادیگه داره کم کم سرد می‌شه، هادی! این شمعدونی‌هارو بهتره

ببرین تو...»

گفت: «قراره همین گوشه، گلخونه درست کنیم.»

[۱۷۰]

گفتم: «انگار لاغر هم شده‌ی؟»

قند را آرام می‌مکید و چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید: «آخه یکی دوساله

تریاک می‌کشم...»

بعد، از هم‌دانشکده‌های‌ها گفتیم و دوستان و آشنایان قدیم، و این که الان کی کجاست و چه می‌کند و کی زنده‌است و کی مرده... از سهراب پرسیدم که هادی در فیلم بلند دومش، دستیارش بود و همان سالها، رفته‌بود آلمان و ماندگار شده‌بود و آخرین فیلمش — «آرمانشهر» — را که همان‌جا ساخته بود، چندی پیش بودم و کلی لذت برده‌بودم.

گفت: «خوبه... داره کار می‌کنه... باهم مکاتبه داریم...»

و یادم افتاد که در آن سالهای اوایل دهه‌پنجاه، هادی هیچ‌گاه کیف و کتاب و دفتر دستش نمی‌گرفت و پس از آن که با سهراب کار کرد، دیگر هیچ کدام از دانشجویها را داخل آدم نمی‌دانست. با غرور و تفرعن، توراه‌روها و حیاط دانشکده می‌گشت و سر کلاسها نمی‌آمد، یا اگر هم زمانی می‌آمد، وسطهای درس پا می‌شد می‌رفت و بعدها، بالاخره معلوم نشد دانشکده را تمام کرد یا نه.

پرسیدم: «چه می‌کنی؟»

گفت: «تو تلویزیونم... به قول اینا، سیما... دارم خودمو بازنشسته

می‌کنم...»

تعجب کردم: «مگه چند سال سابقه کار داری؟»

خندید: «خیلی بابا... بیست و دو سه سال...»

سیگاری آتش زد و از طرحها و فیلمنامه‌هایش گفت. و این که با داریوش کار کرده و با عباس هم، و حالا هر دو آنها اصرار دارند که برود باهاشان کار کند و هر روز فیلمبرداریشان را عقب می‌اندازند و منتظر پاسخ او هستند، ولی

[۱۷۲]

او می‌خواهد خودش کار کند. یک طرح فیلمنامه‌سینمایی دارد که «ارشاد» آن را تصویب کرده و دوتا طرح کودک‌کان هم به کانون پرورش فکری داده که خیلی خوششان آمده و گفته‌اند هیچ کس جز خودش نمی‌تواند آنها را بسازد. دیگر از ساختن و در واقع گل هم کردن مستندهای مسخره و فرمایشی تلویزیون خسته شده و باید که بزند به کار بلند و روی خیلیها را کم کند، آن هم تو این دور و زمانه که تو سر هرچی و هر کی بزنی، فوری برمی‌گردد می‌گوید: «من کارگردان و فیلمسازم!» و از چند کتاب مشهور تئوری سینمایی گفت که مدتهاست ترجمه کرده و چندتا ناشر معتبر پیشنهاد داده‌اند آنها را! به بهترین شکل چاپ کنند، اما باید وقت کند دستی به سر و گوش ترجمه‌ها بکشد و بدهد بهشان و...

در تمام مدت که یکریز حرف می‌زد و گاه بینی‌اش را می‌خاراند، مرادعلی پوزخند بر لب، خاموش نشسته‌بود و با بیحوصلگی، مجله‌ای را ورق می‌زد. آن روز، زود رفتند. یکی دوبار دیگر هم دیدمش و دیگر خبری نداشتم تا آن غروب که بر مهتابی نشسته‌بودیم.

سیگاری پیچید، روشن کرد و پک زد: «می‌کشی؟»

گفتم: «نه... بوش حالمو بد می‌کند... مضطربم می‌کنه... یکی دوبار قدیما زده‌م... روز بعدش بیچاره شدم... یه حال غریبی بهم دست می‌ده... انگار قراره فاجعه‌ای اتفاق بیفته...»

قلاج می‌زد و دود را آرام از سوراخهای بینی بیرون می‌فرستاد.

مرادعلی بلند شد برود چای بیاورد. با دلخوری گفت: «اروای اجدادت، وخی بشین اونور... بو گندش خفه‌مون کرد...»

هادی خندید: «ای کج سلیقه! بوی نسیم بهشته... حالت نیست...»

تا مرادعلی با فلاسک چای و استکانهای کوچک شفاف و تمیز و قندان پر از

[۱۷۳]

فرمون، شعرش رو هم می‌گه...»
 ابرو در هم کشید: «برم بشم راننده وانت؟ دست شو ما درد نکنه... بعدِ یه
 عُمر کار هنری...»
 گفتم: «این روزا، پول تو دستِ آدم نمی‌مونه... سرتو بجنبونی، می‌بینی
 همه‌ش پرید...»
 مرادعلی رو کرد بهش: «بدت اومد چرا؟ راست می‌گه دیگه... دون‌شأنته؟»
 هادی بی‌اعتناء استکان چای را برداشت، هورت کشید، تکیه داد به پشتی،
 پاهایش را دراز کرد و گفت: «همین روزا کار فیلمو شروع می‌کنم... اگر
 عقب افتاد، می‌رم با داریوش یا عباس کار می‌کنم...»
 مرادعلی گفت: «کدوم فیلم؟ اونام که می‌گی کارشون داره تموم می‌شه...
 فکر کرده‌ی نشستن منتظر تو تا قدم رنجه کنی؟ بهشون افتخار بدی؟ دلت خوشه
 تو هم والله...»
 گفتم: «راستی، اون کتابی که گفتی ترجمه کردی... چی بود اسمش؟»
 بلند شد برود کتاب را بیاورد.
 به مرادعلی گفتم: «ولش کن...»
 صدایش را پایین آورد: «پیرمو درآورده...»
 گفتم: «نگرانشم...»
 گفتم: «دارم از اینجا پا می‌شم تا از دستش خلاص شم... مخش پوک شده از
 بس این لاسب‌نکبتی‌رو از صُب تا شب دود می‌کنه... همه‌ش حرف می‌زنه...
 رویا می‌بافه... خوشه...»
 گفتم: «جدی نگرانشم... هواشو داشته باش...»
 با دلخوری گفتم: «خسته شده دیگه... یکی باید هوای خود متو داشته باشه...
 اگه تونستی یه شبانه‌روز باهاش سرکنی، مردی!»

قند در سینی بیاید و روی تخت بنشینند، هادی سیگار دوم را هم پیچیده بود و
 آتش زده بود.
 پرسیدم: «بازنشستگی چطور شد؟»
 پکی زد و دود را تا ته ریه‌ها کشید و گفت: «نگفتم برات؟ به... هفته‌پیش
 خلاص شدم... بازخریدم کردن... گفتن باید بیست و پنج سال سابقه داشته باشی
 برا بازنشستگی... منم گفتم، نه عطا و نه لقا... نه شیرشتر، نه دیگه
 دیدار عرب...»
 گفتم: «چقدر گرفتی؟»
 استکان چای را که مرادعلی ریخت، برداشت، قندی در آن زد و به دهان
 گذاشت و مکید: «دویست تومن...»
 تعجب کردم: «همین؟!»
 گفتم: «به... بهش بگو، مرادعلی! انگار خبر نداره... همه می‌گن شاهکار
 زده‌م... پول به کسی نمی‌دن اینا... دست بگیر دارن فقط...»
 گفتم: «خوشا به حالت که پایبند عهد و عیال نیستی، و گرنه... راستی،
 می‌خوای یه نصیحت از من داشته باشی؟»
 خندید: «به گوش جان می‌شنوم!»
 گفتم: «این دویست تومنو بده یه وانت بار بخر، عین سیروس...»
 پرسید: «کدوم سیروس؟»
 گفتم: «مرادعلی می‌شناسدش... تو هم باید بشناسیش... هم‌دانشکده‌ای
 بودیم... همون شاعره... یادت نیست؟»
 گفت: «آها...»
 گفتم: «پارسال بازنشسته شد... رفته یه وانت خریده... هم وسیله‌زیر پاشه، هم
 همین جور عشقی می‌چرخه واسه خودش... روزی چارصدپونصدم کاسبه... پشت

کرده را که نوک سنجاق قفلی چسبانده بود، گذاشت روی لوله بیرون آمده از شیشه و میله سرخ را مثل آرشه بر آن کشید و همزمان، دود را از لوله مسی مکید.

گفتم: «ما رفتیم...»

لب از لوله برداشت و همان طور که دود را با امساک از سوراخهای بینی بیرون می‌داد، گفت: «کجا حالا؟ بیا بشین به دقه...»

گفتم: «قربانت... باید برم...»

گفت: «نمی‌زنی؟» و به قلفور اشاره کرد.

«نه... گوارای وجود...»

«به نفس؟...»

«حروم می‌کنم... چه فایده...»

از او، دورادور خبر داشتم. همدیگر را کمتر می‌دیدیم. از مرادعلی جدا شد. از آن خانه بلند شده بودند. مرادعلی در کوچه پس کوچه‌های دزاشیب، خانه‌ای پیدا کرده بود و هادی هم مدتی رفته بود خانه دوستانش. دوست و رفیق و آشنا زیاد داشت. نمی‌دانم خانه کدامشان بوده که شش ماه پیش، یک شب که تنها می‌ماند، دو شیشه آرامبخش می‌خورد و می‌گیرد تخت می‌خوابد. گویا نیمه شب از صدایی، از خواب می‌پرد و گیج و منگ و وحشتزده، خودش را می‌رساند به تلفن و به این و آن زنگ می‌زند. مرادعلی و یکی دوتا از برو بچه‌ها به دادش می‌رسند. از «لقمان‌الدوله» که برش گردانند، مرادعلی خیرم کرد. رفتم ببینمش. روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. رنگش پریده بود و پای چشمهای سیاه شده بود. خسته به نظر می‌رسید. خانه پر بود از کسانی که نمی‌شناختم. کنارش نشستم: «چطوری، رفیق نادان؟»

[۱۷۷]

گفتم: «اگه همین جور پیش بره، تا به سال دیگه خودشو می‌کشه... ببین کی گفتم بهت، مرادعلی!»

گفت: «خیالت تخت باشه... از اون جون دوستاست... این و خود کشی؟...»

نشناختیش هنوز...»

گفتم: «از من گفتن بود... خواهی دید...»

مدتی نشستیم و جای نوشیدیم و سیگار کشیدیم و با صدای آهسته حرف زدیم، اما هادی بیرون نیامد. دیگه شب شده بود و ماه — درشت و گرد — مثل یک سینی نقره‌ای براق، رسیده بود بالای سرمان.

پرسیدم: «کجا رفت؟»

مرادعلی گفت: «یادش رفته... حتماً الان نشسته تو آشپزخونه، مشغول قل‌قل

قلفور...»

پا شدم. رفتیم تو که با هادی خداحافظی کنم. مرادعلی راست می‌گفت. جلو اجاق گاز، روی صندلی نشسته بود و می‌کشید. درون شیشه کوچک مُربّا، آب تیره‌رنگی قل‌قل می‌کرد. هادی میله را گذاشت روی شعله گاز که بلافاصله سرخ شد. لب از لوله مسی قلفور برداشت و دود را در سینه حبس کرد: «ملنگ! ملنگ!» و خندید. همراه خنده، دود از دهان و بینی بیرون زد و به سرفه افتاد. همان طور سرفه کنان و خندان گفت: «جریان یارو با وفائو که رفته بوده شکار شنیده‌ی؟»

مرادعلی گفت: «آره بابا، صد دقه گفته‌ی...»

هادی همان طور که میله را روی شعله گاز میزان می‌کرد گفت: «تو شنیده‌ی...»

اون که نشنیده. ها؟ شنیده‌ی؟»

گفتم: «آره... همون که پلنگه می‌خوردش؟»

که خندید و باز به سرفه افتاد. بعد میله را برداشت، تکه تریاک قهوه‌ای پف

[۱۷۶]

خندید. در واقع، پوز خند زد: «خوبم...» صدایش گرفته بود. آن روز تا شب، تنه‌ایش نگذاشتند. آمدند و رفتند و گفتند و شنیدند و خندیدند و بهش محبت کردند.

دویست هزار تومن ته کشیده بود. شش ماه گذشته بود. هیچ کاری نتوانسته بود بکند. همه جا، تیرهایش به سنگ خورده بود. آن طرحی را هم که می‌گفت «ارشاد» تصویب کرده، با محمود تمام کرده بود و مدتی هر دو دنبال تهیه کننده‌ای می‌گشتند که از شان بخرد. گویا بالاخره فروخته بودند و صد تومنی دست هادی را گرفته بود. با همان پول هم بود که یک هفته بعد رفت در که، در یکی از باغها، اتاقی اجاره کرد و پنجاه هزار تومن پیش داد.

جای باصفایی بود. فصل بهار، درختان باغ پر از شکوفه بود و شبها، عطر دل‌انگیزی فضای اتاق کوچکش را پر می‌کرد.

در این میان، می‌گفتند یکی دو عشق هم برایش پیش آمده بود یا — به قول مرادعلی — او خودش پیش آورده بود. آن بار هم که قرص خورده بود، گویا معشوق جفا کرده بود. بچه‌ها می‌گفتند هفته‌ای یک بار هم به شهر نمی‌آمده. یکی دو ماهی، همه چیز — حتی — سیگار — را کنار گذاشته بود و هر روز صبح زود، بلند می‌شده می‌رفته کوه. صبحانه‌اش را تو قهوه‌خانه بعد از «هفت حوض» می‌خورده و بعد بر می‌گشته خانه.

به مرادعلی گفته بودم: «کسی که واقعاً می‌خواهد خودش را بکشد، این کار را طوری می‌کند که احدی بو نبرد... هادی خودش را لوس می‌کند... به نظر من، دنبال محبت می‌گردد...»

و ماهها گذشته بود و من از او هیچ خبری نداشتم.

و حالا که با مرادعلی، تو تا کسی نشسته بودیم و در میان راهبندان خیابان

سعدی گیر کرده بودیم، فکر می‌کردم چقدر اشتباه کرده‌بودم. نه این که هادی پی جلب محبت دیگران نبود، چرا، اتفاقاً عجیب تنها بود. با آنکه ارتباطها و مراوده‌های گسترده‌ای داشت، با آنکه با خیلها آشنا — و به عقیده خودش، دوست جان جانی و رفیق صمیمی — بود، از جماعت داستان نویس و شاعر و روزنامه‌نگار گرفته تا نقاشها و فیلمسازها و اهل تئاتر، اما واقعیت این بود که کسی تحویلش نمی‌گرفت. با دیگران زود می‌جوشید، احساس یگانگی و صمیمیت می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد؛ اما — به قول مرادعلی — بد پیله بود. دیگران را زود خسته می‌کرد. کار نمی‌کرد، اما ادعای کار کردن داشت. عجیب متوقع بود. و همین توقعهای گاه بیجا باعث می‌شد که از او دوری کنند. در پس پشت آن هیکل تنومند و ظاهر مغرور و حتی گاه متفرعن، پسر بچه حساس دلنازکی پنهان بود که به زنها — چندان فرقی نمی‌کرد چه کسی و در کجا — زود دل می‌باخت. یا فکر می‌کرد که دلباخته شده است. اشکال کار در این بود که دل بستگی‌اش را بدون اندیشه و سبک سنگین کردن قضایا، برای طرف و حتی دیگران، اعتراف می‌کرد. و اکثراً پاسخ منفی می‌شنید و سر می‌خورد. اندوهگین می‌شد. بعد، به جای آنکه رها کند، در خلوت خود بنشیند و بیندیشد، پیله می‌کرد. تلفن می‌زد؛ نامه می‌نوشت، پشت سرهم... این و آن را واسطه می‌کرد، می‌رفت خانه طرف — حالا هر کس که بود — می‌نشست، ساعتها و ساعتها، به بهانه‌های مضحک؛ و آنقدر راه و بیراه می‌گفت که امان شنونده را می‌برد و او را — هر چند مؤدب و محجوب — وا می‌داشت رک و پوست‌کنده، عذرش را بخواهد.

گویا همین طورها بوده که دلش می‌شکسته و سخت افسرده می‌شده و تصمیم می‌گرفته خودکشی کند.

توانایی خیلی کارها را داشت، اما کار نمی‌کرد. انتظار داشت همه یادشان

در طول راه، من و مرادعلی هر دو ساکت بودیم. به پزشکی قانونی که رسیدیم، پرس و جو کردیم، گفتند جنازه را برده‌اند بهشت‌زهر را.

من که دل دیدنش را نداشتم. مرادعلی رفت تو مرده‌شوینخانه و چند دقیقه بعد آمد بیرون. روی نیمکتی — زیر شاخه درختان کاج — نشسته‌بودم. مرادعلی کنارم نشست و گفت: «کار خوبی کردی نیومدی...»

گفتم: «می‌دونستم... به اندازه کافی کاپوس برای شبهام دارم...»
سیگاری آتش زد: «با اون هیکل افتاده‌بود رو سنگ... چشمش باز بود... صورتش پیر شده‌بود... پر از چین و چروک... انگار خیلی درد کشیده‌بود... به جوری بود... مچاله... مرده‌شورها و ایستاده‌بودن بالا سرش، داشتن ساندویچ می‌خوردن... چه طور می‌لشون می‌کشه...؟»

گفتم: «خب، عادی شده‌باشون...»

مرده‌ای را آوردند. جماعتی زن — پیر و جوان — سیاهپوش، دور تابوت شیون می‌کردند. ناگهان یاد این افتادم که هادی هیچ‌گاه از خانواده و کس و کار و خویش و قومش حرفی نزده‌بود.

پرسیدم: «راستی، خانواده هادی کجان؟»

پوز خند زد: «هه... خانواده!... بچه بوده که باباه ننه‌هرو طلاق می‌ده... شایدم مرده... درست نمی‌دونم... هر دفه، به چیزی می‌گفت... ننه‌ه شوهر می‌کنه و حالا ساهاست رفته آمریکا... انگار نه انگار پسری داشته... به خواهر بزرگتر هم داره، اوناهاش...» و به زن بلند بالای میانسال خوش سیمایی اشاره کرد که نزدیک ساختمان مرده‌شوینخانه ایستاده بود: «جامه یکدست سیاه بر تن و روسری تورسیاه بر سر، سیگار می‌کشید و با چند نفر حرف می‌زد و گاه می‌خندید.»
«از هادی چند سالی بزرگتره... پولدارن... شوهره کارخونه داره... اما...»

باشد که او پانزده شانزده سال پیش — زمانی که خیلی از این آقایان فیلمساز هنرمند موفق امروزی در کوچه‌ها، گردو بازی می‌کردند — او مثلاً با سهراب آدمی کار کرده که ساهاست نام و کارش در جهان مطرح است، یا معاون عباس و داریوش و چند تا از کارگردانهای مهم آن سالها بوده و خودش کلی فیلم مستند ساخته و یا مثلاً با فلان بازیگر یا نقاش و مجسمه‌ساز مشهور خیلی ایاق و خودمانی‌ست و از این جور استدلالها که در این روزگار، مثل هر روزگار دیگری، گوش هیچ کس به هیچ یک از آنها بدهکار نیست و طبیعی‌ست هم که نباشد. وانگهی، انگار متوجه نشده بود که هر کس — در این دوره زمانه — تمام کوشش اش صرف این می‌شود که گلیم پاره خودش را از آب بگیرد؛ گیرم که خیلی شریف باید باشد آدمی که سنگ در راه دیگری نیندازد، برای دیگری که ممکن است روزی به صورت رقیب درآید، سوسه نیاید، بدگویی اش را نکند، بهش تهمت نزند و از این جور کارها که این روزها هیچ قبجی ندارد و به نوعی، زیر عنوان «تنازع بقاء» شغلی و حرفه‌ای، شاید هم عمل بر حق و پسندیده‌ای محسوب شود. همان روز که به ملاقاتش رفته‌بودیم، از یکی دو نفر گله کرده‌بود که ازشان انتظار نداشته این طور برایش بزنند، آن هم پس از بیست سال رفاقت...

گفتم: «ببین، رفیق شفیق! اولاً فلان کس را که می‌گویی، من خوب می‌شناسم. آدم بدی نیست. اما چرا فکر می‌کنی به صرف این که پانزده سال پیش، با او کار کرده‌ای، موظف است خودش را رفیق صمیمی تو بداند و بعد هم لوطیانه پای تو بایستد؟ این روزها — در این روزگار — هر کس زرتنگ بوده به اصطلاح، به کنجی چسبیده و آنجا شده امامزاده معجزه‌گرش... مثل متولی‌ها... دیده‌یشان که؟... حالا چرا انتظار داری تو را هم شریک خودشان کنند؟»

نگاشون کن... خوبه والله آدم این طور بیخیال باشه...»

و همین طور می آمدند... آشنا و نا آشنا... گویا همه خبردار شده بودند. یکی دو نفر گریه می کردند.

پرسیدم: «راستی، نگفتی جریان چی بوده؟...»

چهار روز پیش، در شهر بوده، او را در گالری سیحون دیده بودند. افتتاح نمایشگاه آبرنگ نمی دانم کدام یک از نقاشان معاصر بوده. مثل همیشه، گفته و خندیده و در مورد تابلوها بحث کرده. اتفاقاً از همیشه سرحالتر و شادمانتر بوده. جزو آخرین کسانی بوده که از نمایشگاه بیرون آمده اند. تا میدان ونک هم پیاده، همراه چند نفر، رفته و بعد از آنجا، از شان خداحافظی کرده و برای دو روز بعد، با رضا قرار گذاشته که باز به نمایشگاه بیایند، چون گویا رضا می خواسته از تابلوها، با دوربین ویدئو فیلم بگیرد و چراغ نداشته و هادی گفته که دو تا چراغ ۵۰۰ دارد و می تواند بیاورد و در ضمن، فیلم هم برایش می گیرد. همان شب، از همان جا، یکراست می رود در که. صاحبخانه اش ساعت ۸/۵، در میدان در که او را دیده بوده که از اتوبوس پیاده شده. سلام علیکی با هم می کنند و صاحبخانه پس از این که می گوید هوا کم کم دارد سرد می شود، به اجاره عقب افتاده اشاره می کند، که هادی قول می دهد تا دو روز دیگر حتماً اجاره را بپردازد.

گویا همان شب بوده که قرص می خورد. این بار انگار یک مثقالی هم تریاک داشته. دو روز بعد، رضا در نمایشگاه، هر چه منتظر می ماند از هادی خبری نمی شود. سوار ماشین یکی از بچه ها می شود و می رود در که. وارد باغ می شود. اتاق هادی در انتهای باغ بوده. پرده های پنجره و پشت در اتاق آویخته بوده. رضا متوجه نمی شود که در اتاق قفل بوده یا نه. امروز صبح قفل را دیده بودند. در

[۱۸۲]

اتاق از این درهای چوبی قدیمی دو لته ای است؛ هر لنگه با دو قاب کوچک شیشه ای، با پشت دری و چفت و بست و یک قفل برنجی کوچک لای چفت. اما قفل بسته نبوده. رضا خودش هم نمی داند چرا گمان کرده هادی خانه نیست. برمی گردد.

عصر فردای آن روز، باز هم رضا با چند تا از بچه ها می روند سراغش. اما این بار هم متوجه نمی شوند که قفل بسته نیست. می گفتند باغ را صدای غارغار کلاغها و جیک جیک گنجشکها پر کرده بوده.

امروز صبح، دوستانش نگران می شوند. به در که می روند. پرس و جو می کنند. در و همسایه و صاحبخانه و کاسبه های میدان می گویند چهار روز است که هیچ کس هادی خان را ندیده. همگی می آیند پشت در اتاق و صاحبخانه متوجه می شود قفل بسته نیست. آن را از لای چفت در می آورند. در را باز می کنند و وارد اتاق می شوند.

هادی از تخت غلتیده بوده پایین، کف اتاق به پهلو افتاده بوده، کف بر لب. و خِرخر می کرده و نفس نفس می زده. چهره اش سیاه شده بوده. چهار روز جان می کنده...

فوری می رسانندش بیمارستان ایرانمهر قلهک. در آنجا، دو ساعتی زنده بوده و بعد تمام می کند.

گویا همان شب که از شهر برگشته، قفل را انداخته لای چفت و بعد، از پنجره وارد اتاق شده و پنجره را از تو بسته و پرده ها را کشیده و قرصها و تریاک را خورده و لیوانی چای رویش سر کشیده و بعد روی تخت خوابیده و...

چه هنگام بیدار شده؟ آیا سرو صدای کلاغها و گنجشکهای باغ بیدارش کرده؟ چه قدر تلاش کرده تا خود را به در برساند؟ چگونه خود را از تخت به زمین انداخته، روی آن گلیم بیچاره؟ چه قدر فریاد کشیده؟ یا نالیده؟ حتماً

[۱۸۳]

هیچ کدامان باور نمی‌کنیم زنده نیستی... گاه سکوت فضای خانه را پر می‌کند... بعد هر کس چیزی می‌گوید... امشب را می‌گذرانیم تا بعد، کی و کجا، دورهم جمع شویم. یکی‌مان هفته بعد، عکسی از تو را که می‌خندی به مجله‌ای سینمایی خواهد داد و آخر ماه، آنها عکست را گوشه صفحه‌ای چاپ می‌کنند، با هفت هشت خط توضیح که تو که بوده‌ای و چه کرده‌ای و کی به دنیا آمده‌ای و کی مرده‌ای... چند ماه بعد، یکی احساساتی خواهد شد و مقاله‌ای یکی دو صفحه‌ای در باره‌ات خواهد نوشت و همراه عکس دیگری از تو، جایی چاپ خواهد کرد... همین... البته آگهی‌های تسلیت و ختم هم هست، در کیهان و اطلاعات... ما امشب، همه احساساتی شده‌ایم... نوشیده‌ام و کشیده‌ایم و احساساتمان غلیان کرده‌است... نگران نباش... فردا همه در دور زندگی می‌افتیم... نمی‌گویم فراموش می‌کنیم، اما نبودنت مثل نبودن و رفتن همه آنان که در این سالها رفتند و باز هم خواهند رفت و خواهیم رفت، برایمان عادی می‌شود... تصویر تو را در خاطره‌ها مان قاب می‌گیریم و گاه که یادت می‌افتیم، کمی افسوس می‌خوریم... به خود می‌گوییم ما حق نداشتیم در مورد تو قضاوت کنیم... اصلاً مگر ما کی هستیم؟ چی هستیم؟ گفتم که امشب احساساتی شده‌ایم...

خرداد ۱۳۷۲ — نوسبرو

پشیمان شده‌بوده... مثل بار پیش... اگر همان روز دوم، یا روز بعد، یا حتی شاید همین روز چهارم، ساعتی زودتر به دادش رسیده‌بودند، حتماً زنده می‌مانده... آن جسم تنومند چهار شبانه‌روز تاب آورده... در آن چهار شبانه‌روز، در ذهن و مغز هادی، چه می‌گذشته‌است؟

✱

... راستی، در ذهن تو چه می‌گذشته، هادی؟ چرا خودت را کشتی؟ امشب، ما همه دور هم جمع شده‌ایم؛ اینجا، خانه مرادعلی، همخانه سابق تو، همکار تو... تو را خاک کردیم و اول شب رفتیم منزل خواهرت. یعنی شوهر خواهرت اصرار کرد. مثل جشن تولد بود؛ جشن تولدی که زنها سیاه پوشیده بودند و مردها همه کراوات سیاه زده‌بودند. موسیقی نبود. کسی نمی‌رقصید. اما همه می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خندیدند. فقط تو نبودی... بعد هم شام آوردند. نمی‌دانم از هتل فلان... ما گوشه‌ای، ساکت دور هم ایستاده بودیم. هیچ کدام میل غذا خوردن نداشتیم. آنها خوردند و هی تعارف کردند. ما همه معذب بودیم. به غذا نوک زدیم و پاشدیم. می‌ترسیدیم تسلیت بگوییم یا سرسلامتی بدهیم... بالاخره زدیم بیرون. می‌خواستیم دور هم باشیم، به یاد تو... خانه مرادعلی قرار گذاشتیم. هر کس رفت، هر چه داشت آورد... نشستیم... به یادت نوشیدیم، به سلامتی‌ات... حالا هم می‌نوشیم. چند نفرمان سیگاری «گراس» بار می‌زنند... پر و پیمان... دست به دست می‌گرد... قلاج پشت قلاج... بوی نسیم بهشت در فضای خانه پراکنده‌ست... مرادعلی هیچ چیز نمی‌گوید. نشسته‌است کنجی، ساکت. چند تامل تو آشپزخانه‌ایم، دور و بر اجاق‌گاز... بساط وافور و قلفور به راه است... حیف که تو نیستی... همه از تو می‌گویند، که حیف بودی، که دوست خوبی بودی... مجلس مردانه‌است. مهم نیست که همه همدیگر رانمی‌شناسیم... امشب، تو — با اینکه نیستی — ما را به هم پیوند داده‌ای. تا صبح بیداریم... شبی‌ست...

Doktor Moosh

(*Dr. Mouse*)

Short Stories

Nasser Zeraati

Nashr-e-Ketab Corp.
1413 Westwood Blvd.
Los Angeles, CA 90024 U.S.A.
Tel: (310)444-7788
FAX:(310)444-1947